

زنگنه مساجد

بقلم : جواد فاضل

ناشر



«کانون معرفت» - تهرانت - لاله زار - تلفن : ۳۲۴۳۷

بها ۲۰ ریال

چاپخانه حرمی - لاله زار

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان

<http://dli.iit.ac.in/>

از آثار نویسنده این کتاب
آنچه تاکنون بوسیله کانون معرفت منتشر
شده است

۱ - محاکمات تاریخی مشتمل بر سه داستان بها ۳۰

۲ - خطبه های حضرت محمد ص « ۳۰

۳ - سخنان علی (ع) از نهج البلاغه جلد پنجم بضمیمه

کلمات قصار حکمت علی ع

بها ۵۰ ریال

بها ۲۰ ریال

« ۲۰ ریال

« ۲۰ ریال

۴ - دختر یتیم

۵ - عشق و اشک

۶ - دختر همسایه

کتابهایی که زیر چاپ است و بزودی منتشر خواهد شد

۱ - هفت دریا مجموعه داستان

۲ - فاحشه

۳ - ای آرزوی من

۴ - نازنین

مقدمه

صحبت از دختر همسایه بیجان آمد و فکر مرا در ابهام گذشته‌های زندگی فرو برد ،

در گذشته‌های زندگی بشر ، در تاریخ ماقبل تاریخ . . .
در آن روزگار که بیابان گرد و جنگل شدن بودیم .
در آن روزگار از سایه همسایه حرفی نبود .

نه سایه داشتیم و نه همسایه داشتیم و نه چشم ما به آئینه « کارگاه »
می افتاد تا عکس دختر همسایه را در برابر به بیند و دل مشتاق ما را به هوای خنده
و لیخته‌اش پریندهد .

ای خوش آن عهد که صحبت از همسایه و دختر همسایه در میان بود .
دلها بخاطر دلپسندها از روزنه دیده سر به در نمی کردند و ماجرای رحیم نقاش و
رحیم های دیگر را به صحنه زندگی نمی کشیدند .

در آن دوره بقول « نیما یوشیج » مردم ، مردم خوشبختی بودند ؛
ای خوش آنایی که نمیدانند

که نمی قهچند ، که نمی خواهند
که نمی چنبد ، زابتلای خویش

جز برای خویش

بعدا مردم خوشبخت بودند . جز خودشان کسی را نمی ساختند و جز بقدر
حاجت خود در راه معاش تلاش نمی کردند .

تا لحظه‌ای که سیر بودند غم گرمی نداشتند و همینکه گرمی میشدند
افزون خواه و آرمند نبودند و هرگز غصه بود و نبود و گذشته و آینده بدل
نمی گرفتند .

رنجها و غمها و قتلها و غارتها و قساوتها و شقاوتها از عهدی آغاز میشود
که بشر بفکر سایه و همسایه می افتد .

تاریخ بر بریت ما را تاریخ تمدن ما آغاز می کند و دلهای آسوده و آرام
مردم را دختر همسایه‌ها به شور و شوق و عشق و جنون می اندازند .

سرگذشت رحیم نقاش که امروز با اسم « دختر همسایه » در دسترس
خوانندگان عزیز قرار میگیرد یک تراژدی از زندگی بشریت در عهد همسایه‌داریست .

این سرگذشت رحیم تنها نیست ، حکایتی از ناکامیها و حرمانهای هنر و
هنرمندان ایران است .

این فکر چهارساعته يك نقاش جوان است که آتقدر طوفان و بهران کرا تا ویرانه رسوائی جنون کشانید .

در آنجا که دلچ باشد و راحت نباشد. خستگی و فرسودگی باشد و آسایش و آرامش نباشد . غم باشد و غمخوار نباشد .

در آنجا که مایه مغز و شیره جان و انرژی تن بیای هنر فرو بریزد و کسی قدر هنر و ارزش هنرمند را نداند اگر رحیم نقاش بخاطر شیخ خیال انگیزی که بر صفحه آئینه می افتد چهارساعت فکر نکند و چهل سال رنج و عذاب نه بیند و بالاخره سر بر بصرای دیوانگی نگذارد چکنند .

وقتی داستان دختر هسایه در مجله مشهور اطلاعات بیسایان رسید جمعی اشک ریختند و جمعی هم نویسنده را بیاد ملامت و شامت گرفته اند ولی رو به رفتن آن نتیجه را که من همیشه از قلب و قلم خود توقع میدارم مثل همیشه بدست آوردم. انفعال ضمیر و هیجان احساسات شما خواه بصورت خشم و خواه بصورت عطوفت بهر صورت که صورت می گیرد نتیجه اعلائی من در کار من است و من بهمین نتیجه خورسندم و امیدوارم تا این قلم بر صفحه روزگار نقش می گذارد و این قلب در سینه من می طپد از « نتیجه » بی بهره نیامم .

بیایان این مقدمه یکبار دیگر احواطف هنر پرورانه دوست عزیزم آقای حسن معرفت مدیر بنگاه مطبوعاتی معرفت که زحمت چاپ و انتشار این کتاب را بعهده گرفته اند بایهترین تمجید و تقدیر باد می کنم

تهران - مرداد ماه ۱۳۳۱

جواد فاضل

دختر همسایه

بمن گفت

... گفت که بن بگو « تو » و گفت که من بیاتو وفادار خواهم ماند
 قسم خورد - به « خدا » هم قسم خورد .
 بن گفت که اگر دوست داشته باشم قلب ترا بجای درشت ترین و خوش-
 رنگ ترین و گرانپا ترین گوهرهای دنیا می پذیرم و گفت که عشق ترا روشن تر
 از گوهر شب چراغ بر سینه دلفریبم جای میدهم و گفت که این تنها ها و توقع ها شیوه
 « نازه بدوران رسیده ها » ست . بطالع من از دیوان حافظ فال گرفت و از تو
 حافظ گفت که :

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد خدش در همه حال از بلا نکه دارد
 و گفت که همیشه بیاد من باش و عهد کرد که همیشه بیاد من باشد .

بن گفت که امروز و فردا به اروپا خواهم رفت و قول داد که در برابر
 رنگ و رؤیای اروپا عشق اعلای مرا پامال نکند .

از « ژنو » برای من نوشت که چکار میکنی ؟ احوال تو چطور است ؟
 آیا هنوز مرا دوست میداری ؟ آیا هنوز چشمان انتظارکش تو افاق مغرب را
 بانتظار یک ستاره که از ماه روشن تر و از آفتاب گرمتر است نگاه می کند ؟ و
 نوشت که امروز و فردا به تهران برمیگردم و نوشت که ترا بیک « که داتسان »
 با شکوه همسان خواهم کرد .

بن نوشت که ..

بن گفت که ...

و بعد با هم عروسی کردیم و بعد با اروپا ، به سوئیس ، بهمان « ژنو »
 قشنگ که روزی در چشم انداز چشمان انسوس کارش بود رخت سفر کشیدیم و
 بعد ... و بعد ...

می بینم که تنها هستم ، تنهای تنها .. تنها تر از همیشه « او » کجاست ؟
 عشق من کو پس آرزوهای من در زیر پای چه کسی بخت رفت .

این من بودم ؟ این « او » بود ؟

چه میدانم شاید نقشی از آرزوهای من بود که بر آب زلال افتاده بود .
 چه میدانم .. نقشی از فکر نقاش .

نقش بر آب

مادرم بیمار است . مادر عزیزم بیمار است ترسیدم این تهران آتش گرفته

که در تابستان امسال مثل کوره آهنگر شعله می کشد، بر جان خسته بیمارم رحم نکند.
 « دم کاراژ » بانتظار شوغوری که دوستانش اسم « چهار ابرو » برایش گذاشته بودند ایستاده بودم .

« تقی » بن گفت که « رحیم » هم آنجاست . پدرش دید که این بسرك دیوانه دارد از دست می رود ، دست و پائی کرد و او را با مادرش به « دماوند » فرستاده .
 اوه ...

رحیم ! . رحیم نقاش .. این نقاش هنرمند که در بهار پارسال دیوانه شده و به زنجیر رفته و از زنجیر پدر آمده امسال بدماوند پناه برده است .
 دیگر نمی توانستم روی پایند باشم ، من هم این دروآن در بند نبال « شوغور » اقتادم و من هم بی ادبانه فریاد میزدم آی چارا برو . آی چارا برو . یکساعت دیگر جارا بروی پهلوان پشت دل این « استودیو بیکر » گرم رنگ نشسته بود و ما چهار پنج نفر را با سرعت ساعتی ۸۰ بدماوند میبرد .

آنجا هم شلوغ است دماوند را میگویم . این دماوند همیشه شلوغ هم در تابستان هر سال شلوغ میشود ولی يك شلوغ آرامیست .
 شلوغ آرام ؟ یعنی در عین بریز و بارش و بیا و برو ، کسی را با کسی کاری نیست .

از دور که موج مردم تهران را در میان سبزه ها و پای درختهای دماوند میدیدم به تهران فکر میکردم .

این تهران بزرگه بيك اقیانوس بزرگه میباشد که سالی چند ماه بجزر و مد و طوفان و تلاطم می افتد تهران دیوانه میشود . تهران طغیان میکند . تهران تب و تاب گرما شهر تهران را چنان تکان میدهد که لبریز میشود و آنوقت لنگر می اندازد و آنوقت چاله چوله های دور و بر خود را به طغیان و طوفان می کشاند . تابستان امسال ، تهران بزرگه را داغ کرد و مشت مشت مردم داغ شده تهران را بدامن وسیع البرز ریخت . دهکده های شمیران و آبادی های لواسان و .. اینهم دماوند . این دماوند آرام و بی سرو صدا است که از دست تهران به سرو صدا درآمده است .

اتومبیل ما باید بر باریکی جاده کج و کوله ای بغلطند که چپ و راستش پراز باغ و جنگل و سبزه و آب است .

بیاد راه « هراز » افتادم . شما که از شاهراه ساحل هراز به لاریجان میروید باید فاصله میان « پرسپ » و « شاه زید » را غرق در شعرونخیلات شاعرانه به پیمایید .

آب هراز کف بلب آورده و غرش گنان از ارتفاعات کوه البرز بسمت
بهر خزر موج میزند ولی شما از ایشود خروشان جز نعره های کوه فرسای وی
نشانی نداید شما که نمیتوانید « هراز » را ببینید .

شما « هراز » را نمی توانید به بینید زیرا چشم انداز شما در ایوه درختهای
سبز ششاد و نهالهای گل کرده انار کیلومتر بکیلومتر غرق است .

شما هراز را می توانید از لابلای برگهای سبز و شاخه های تازه ای که
جلوی چشمتان پرده استبرق بسته اند تماشا کنید اما چه تماشایی .

می بینید که یکرشته بر لبان از پشت روزنه های يك طاقه نورسبز میگذرد
و میغلطد و بازی میکند و محو میشود و آشکار میشود . انگار که در ظلمت
« غار زندگی » نشسته اید و دارید « موثرل افلاطونی » را بحساب انعکاسی که
در تاریکی میاندازد تماشا می کنید .

من که درست چپ جاده از لابلای درختهای باغ برق دل انگیز آبجوی را
گاهی روشن و گاهی خاموش میدیدم بگذشته ها فکر میکردم اما معینا دلم
پیش « رحیم » بسود ساعت دیگر اینجا و آنجا پی رحیم می گشتم و بالاخره
در پشت صغره های بالای احمد آباد لب يك نهر که مانند اشک چشم صاف و زلال
بود پیدایش کردم رحیم دوست ده ساله من که تا پارسال آنقدر خوش و خورسند
و با شور و نشاط بود حالا يك مشت استخوان شده و بیمار شده و رنجور شده و
از شر تهران بردامن دماوند پناه آورده است .

غرق در عشق خیال باین نهر آرام نگاه میکرد و گاه و بیگاه انگشت
خود را روی آب می کشید و بهوای خود سرگرم بود .
گفتم رحیم .

سرش را بالا گرفت و لبخندی زد و پیش از آنکه پرسم داری چکار
می کنی خودش گفت بر آب نقش میگذارم .

- رحیم عزیزم ، نقش بر آب غلط است ، مگر نشنیده ای که گفته اند :

همی نقش غلط بر آب میزد

گره بردامن مهتاب میزد

..... مثلا

- مثلا میخواهند بگویند که نقش بر آب زدن و گره بردامن مهتاب زدن

کار بیهوده ایست .

پاز گفت مثلا ؟

- بیهوده است یعنی دیوانگیست .

خنده شیرینی کرد و پرسید :

- دیگر چه حاجت بمنطق و فلسفه ، مگر تونیدانی ؟

مگر مردم نمی‌دانند که من دیوانه‌ام !
 انگشتان لاغرش را آهسته فشار دادم و گفتم :
 - جان من ! خدا نکند تو دیوانه باشی . آن کدام دیوانه است که بدیوانگی
 خود اعتراف دارد .

تو دیوانه نیستی ، بلکه در محیط جنون مشعل عقل روشن کرده‌ای و در
 شهرک‌ها آینه بدست گرفته‌ای .

لذیجه قلبه سلبه من خنده‌اش گرفت .

- اصراری ندارم که بگویم دیوانه‌ام و قسم هم نمی‌خورم که دیوانه
 نیستم فقط ضعف دارم و ناتوانم و احياناً مغز صدا میدهد و تا چند لحظه گیج و
 و بیج می‌مانم و آنوقت دوباره بحال طبیعی برمیگردم و می‌آیم براین صفحه روشن
 بیاد عهدی که نقاش بودم و نقش و نگار می‌گذاشتم نقاشی می‌کنم و بقول تو «هی-
 نقش غلط بر آب» میزنم .

آهی کشیدم . راستی که رحیم نقاش زبردستی بود من در چند نایب‌نگاه
 هنری چندتا تابلو و یکی دوتا مجسمه از ساخته‌های وی را دیده بودم که توی چشم
 و دل آدم فرو میرفت .

خداوند ! چرا اینطور شد . چکاری شده که ناکهان رحیم هنرمند مسا
 دیوانه شد و سر به صحرای گذاشته است دعا کردم . ای خدای مهربان . رحیم ما
 بیمار است .

منزش ، قلبش درک‌ها و پی‌هایش خسته هستند . از دست اطبای تهران
 بر نمی‌آید که دردش را درمان کنند . تنها تو میتوانی که بدردهای بی درمان
 وی دست انثیام بگذاری .

مثل اینکه بلند بلند دعا میکردم ، رحیم می‌شنید که دارم در حقش دعا
 میکنم آهسته می‌خندید .

بالاخره گفت دوست نه‌اری که بقول وحشی ، شرح پربشایی و قصه
 بی‌سروسامانی مرا گوش کنی ؟ و بعد برای من تعریف کرد .

او «سوری» بون

نوبت بنوبت جا عوض میکنیم . راستی که ما دست کولی‌ها را از
 پشت بسته‌ایم .

این درست است که اجاره نشین «خوش نشین» است یعنی هر جا خوش
 باشد می‌نشیند ولی کارما از خوش نشینی گذشته به «کولی بازی» افتاده است .
 شنیده‌ام که کولی‌ها اگر هر چند ماه بیکبار چاعوض نکنند از زیرپایشان

مار و عقرب در می‌آید افکار که ما هم از ترس مار و عقرب زود بزود از خیابانی به خیابانی و از خانه‌ای به خانه دیگر اسباب‌کشی می‌کنیم این اسباب‌کشی‌ها و کولی بازیها مرا باین روز انداخته است .

این در رفتیم و آن در رفتیم تا باین خانه که پشت خیابان فخرآباد و پهلوی « حمام خورشید » تازکیها بنا شده رسیدیم .

از همان روز اول این ساختمان در چشم من جلوه دیگری داد این جلوه خیلی زیاد عادی نبود ، هم از این خانه خوشم آمد و هم ترسیدم . مثل اینکه در زوایای تنگ و کوتاه این حیاط حادثه‌ای بانتظار من کین گرفته است .

پیش از همه چیز مادرم گفت که تا رحیم اتاق خودش را انتخاب نکرده ، هیچ کس حق انتخاب اتاق ندارد .

مادرم رحیم خودش را از بچه‌های دیگرش بیشتر دوست میداشت و مقدر بود که من باین مرض شفا ناپذیر دچار شوم و قلب مهربانش را از زهر ماتم لبریز کنم .

پله‌ها را گرفتم و بالا رفتم گشتی زدم و يك اتاق کوچولو را که او کس‌ترین اتاقهای آن عمارت بود پستیدسم و بیدرنك زار و زندگی خودمرا برداشتم و توی اتاق گذاشتم .

من هنوز محصل بودم . در دانشکده حقوق درس می‌خواندم زار و زندگی من علاوه بر چند تا کتاب تحصیلی يك کارگاه نقاشی بود که همه چیز من بود . بین ، کتابهای خودم را این طرف چیدم و نخندخواهم را آنجا گذاشتم و دم پرده کارگاهم را پاکردم .

خواستم طوری بایستم که حیاط همسایه پشت سرم نیفتد و چشم به‌خانه بدیگران نگاه خیانت نیندازد .

قردهای آن روز کلفت ما تعریف میکرد که همسایه پشت سری مسا يك آقای خیلی خیلی متشخص است . خیلی پول دارد . خیلی تجمل و تشریفات دارند . و چند روز دیگر خواهرم به زبان درآمد و گفت که این حیاط آنقدر قشنگ است ، قشنگ است که نگو . .

يك خانم بسیار متین و خوشگل می‌آید لب حوض می‌نشیند و وضو میگیرد . این خانم حتما خانم صاحب خانه است و بعد سرخ شد و باشد و مد تمام اضافه کرد . این شایم دو تا پسر بلند بالا و يك دختر مامانی هم دارد .

زبان خواهرم روی اسم پسرها گیر کرد من خندیدم و گفتم رفعت ا نکند که گلوی توهم گیر کرده باشد .

يك چيخ بىرم كشيده واز بهلوى من فراد كرد .
 پيش خود حساب كردم كه بنا بر اين در اتاق خودم چندان ناراحت نخواهم
 بود زيرا در اين خانه كسى كه براى من درد سر داشته باشد نيست .
 يك خانم بزرگه . مثل مادر خودم متنها از مادرم جوانتر وقتيك تر و
 مشولتر و يك دختر مامانى مثلا چهار و پنج ساله ...

اما معيذا هوس ميكردم كه برگردم و پنهان و آشكار به چهار ديوار
 حياط مردم كردن بكشم . من در عمر بيست و چند ساله ام هرگز دله بازى و چشم
 چرانى را دوست نميداشتم ، من همچوقت مرد گردش و مسترگى و منلك گوئى
 نبودم چر شبهائى كه به سينما آنهاى بتماشاى فيلم هاى كه انيس دل و محرم جانم
 بود ميرفتم ، اساسا با بخياليان لاله زار و اسلامبول تى گذاشتم .
 گاهى ظهر و گاهى بعد از ظهر . . . هينكه از كار دانشكده خلاص ميشدم
 يگراست بخانه خودم براه مي آوردم ويگراست در اتاق خود پشت اين كارگاه
 محبوب مي ايستادم .

هنر من عشق من و اميد من و آرزوى من بود . من بعد از خدا در دنيا فقط
 دو چيز را دوست مي داشتم مادرم را و هنرم را پس چرا بخانه خودم نروم و مادر
 عزيزم را ببينم و به تكميل « هنر » عزيزم پردازم :

.. سوري ! سوري !
 در حياط همسايه بانوى با دخترش حرف ميزد . اسم دخترش سوري بود .
 سوري جواب داد :

— مامان !
 آوايش كودكانه بود همچنانكه داشتم قلم و دراهى براى يك نقش تازه آماده
 ميكردم بپيغند زدم :

— اوه ... اين همان « دختر مامانى » رفت است . سوري بالحن معصوم
 و معيوى به مادرش جواب داد .

آهنگش كودكانه بود ولى اسلوب سخنانش براى دهان يك كودك خيلى
 زياد بود .

مثل يك دختر تحصيل كرده حرف ميزد . دست بر قضا طرف مشرون مادر
 خودش هم قرار گرفته بود . صحبت مي كرد . ابراه ميگرفت . دليل هي آورد .
 عقیده ميداد . من گيج بودم كه يعنى چه اين بچه چهار پنج ساله چه بخته و تربيت
 شده است .

او با مادرش حرف ميزد و حرفهايش دست مرا ميلرزانيد . انگار كه
 اين « تون » صدا با جان من سر بيكار دارد .

رشته‌های عصب من و تار بود و قلب من به‌وی این آوای ملیح تکان می‌خوردند جمع میشدند باز میشدند دیدم نمیتوانم کارکنم دست و پای را جسیج کردم و از بله‌ها پامین رفتم مادرم چایی درست کرده بود رفتم پیش مادرم نشستم و چسای خوردم و فکر کردم عقب رفتم گشتم تا در پیرامون این « دختر مامانی » با وی حرف بزنم . البته پیدایش کردم ولی دیدم کارمن کار کودکانه است . یعنی چه میخواهم چکنم شناختن دختر همسایه برای من چه سودی خواهد داشت .

کمی سرپسش گذاشتم و دوباره باتاق خودم برگشتم .
روز من شب شد و شب من هم بروز کشید و بعد از آن شبها و روزها...
یواش یواش دختر همسایه را فراموش کردم ... خدایا .. شاید داشتم فراموش میکردم که ...

روز آشنائی

فصل زمستان سپری شد و موسم بهار فرا رسید « پیدین » هائی که در باغچه کوچک حیاط ما چهار پنج ماه تمام لغت و عور ایستاده بودند نه برک و نه یار هیچ کدام نداشتند برگری کردند و باری آوردند و تکائی خوردند و در پای خود سایه و روشنی انداختند ، به به چه نمای دلفریبی ، پای این چند شاخه بید غرق در گل سرخ و سبزی هناع و جعفری بود تخم این سبزی‌ها را مادرم با دست خود افشانده بود و میخواست بایک کرشمه دو کار صورت بدهد هم صحن باغچه را سبز کند و هم سبزی خوردن و برانه را تهیه به بیند .

من مادرم را « مادر » صدا می‌کنم :
- مادر ، من میخواهم يك تابلوی قشنگ از این باغچه قشنگ ترسیم کنم و بتو تقدیم بدارم .

لبخندی زد و بجای تشکر نوازشم کرد ، مادرم فکر کرد که منم دارم شوخی میکنم ولی حرف من شوخی نبود .

از همان روز طرح این نقاشی را ریختم حتی رنگ و روغنش را هم آماده ساختم ولی ماجرای امتحانات آغاز شد و تابلوی من نیمه کاره ماند .

همه روزه بمادرم وعده میدادم و سر هر وعده از مادرم معذرت میخواستم ، گوش مادرم از این وعده‌ها و معذرت‌ها پر بود . همیشه برویسم تبسم میکرد و همیشه موهای مرا نوازش میداد اما من روز می‌شردم که چه وقت از از چنک دانشکده جان بدر بیاورم و دین مادرم را ادا کنم .

* * *

آنروز روز بیست و یکم خرداد بود . حساب ما تصفیه شده بود ، دو تا

تجدیدنی شفاهی اذمدوسه پھاتہ آوردم. بچہتم، خیلی زیاد ماتم افزا نیست. فقط دو تا تجدیدہ آنہم شفاہی باید پشت کارگاہ نشست و پشت کار را گرفت. مادرم چشم بہراہ تا بلوی من نشسته است .

افسوس کہ نفع و چہتری جای خود را بہلغای دیگری دادند و خود دنیای ما را بدروہ گفتند . گل سرخ ہا ہم ہمینطور. بنفشہ ہا ہم ہمینطور. . . اما صورت برجستہ ای از این دورتہا در خاطر من نقش بستہ بود کہ بآسانی می توانست روی کارگاہ من منعکس شود .

من چکار بکار باغ و باغچہ دارم یک لحظہ فکر می کنم و یک بہشت نقش و نگار از لوح ضمیرم روی این لوح سفوای کہ دم دستم میدرخشد فرو میریزم. من خودم در قلب و مغز خود ہزار بہار فرق در گل و گیاہ و سرو سبزہ دارم. در آنوقت حافظہ ام خوب کار می کرد. من در آنوقت دیوانہ نبودم بلکہ یک دانشجوی فعال و یک نقاش نامور بودم . من برای خودم آدمی بودم .

و نعت خواہر مہربانم روی کارگاہ من یک آئینہ سنگی گذاشتہ بود . از نیپ این آئینہ ہا کہ بزرگہ نیست و کوچک ہم نیست و بیشتر بہ درد سر بنہاری می خورد. دخترہ این آئینہ را روی میز کارم گذاشتہ بود کہ اگر اچانا کار من بہ آئینہ نیاز مند شدہ یا برادرش ہوس کردہ بروروش را توی آئینہ بہ بیند چہار دہ تا بلہ پامین نیاید و توی اتاقہا نگردد .

یک ماہ ، دو ماہ ، سہ ماہ . . . چہ میدانم چند ماہ بود کہ این آئینہ رو بروی من قرار داشت اما بروی من نمی افتاد ، یعنی من روی خودم را توی آئینہ نمیدیدم آخر دلم جای دیگر بود . دلم بہ بلوی قائم و لوح خودم بود .

تا گہان چشم بصفحہ شفاف آئینہ افتاد و قلبم بہ سختی تکان خورد . نگاہم روی صفحہ افزیدہ آئینہ خشک شدہ و سنگ شد . عکس دختری ہفدہ ہجده سالہ توی این آئینہ افتادہ بود . این دختر محصل بود. روپوش خاکستری رنگ خود را کہ بکھورده از خاکستر تیرہ تر بود پوشیدہ بود .

میخواست بہ مدرسہ برود . چرا ؟ آن روزہا تقریباً مدرسہ ہا تعطیل شدہ بودند پس او بہ مدرسہ مہرقت چکند .

بلند بلند حرف میزد :

۔ ماما . . . بالآخرہ آقا جان با دارہ امتحانات نرفته . . . خدایا میروم

سری بد بیرستان بزنم بلکہ . . .

دیگر گوشم حرفہای شنیدنیش را نمی شنید زیرا احساس کردم کہ این همان

» دختر مامانی « رفعت است. این همان سوری دختر ہمسایہ ماست .

آن آوای ملیح . . . آن صدای کودگانہ با خون قلبم می آمیختند .

من در «تن» صدای این دختر غرق شده بودم .
 میرسی که چطور؟ شایبش چطور بود؟ به بین، من شاعر نیستم تا برای تو
 سیمای «سوری» را شاعرانه تعریف کنم . من نقاشم و این سیارا حلالهم میتوانم
 بر روی همین آب زلال نقش بیندم .

هنر نقاش اینست که سایه‌ها و روشنی‌ها و سیاهی‌ها و سپیدی‌ها و خورده‌ها
 و ریزه‌ها همه چیز را روی صفحه می‌ریزد و اسرار و رموز را بی‌پرده به آفتاب
 می‌اندازد . تفاوت شاعر و نقاش در دروغ و راست هنرشان هویدا است . شاعر دروغ
 می‌گوید ولی نقاش راست میکشد : شاعر مبالغه میکند ، اما نقاش مبالغه کار نیست
 چکار بکار دل‌من داری و می‌خواهی چکنی که «سوری» بر پرده ضمیرم چه
 جلوه‌ای گذاشته است . بیا بقلم من نگاه کن که دارد این دخترک را با همان قیافه
 خدا دادش نقاشی میکند و «رک» و راست پیش روی تو میگذارد . تماشا کن .
 موها «بلوند» فراوان . از دو طرف بدوست بناکوش و دوش وی فرو ریخته .
 خوب ؟ پیشانی نه کوتاه و نه بلند ولی روشن و شفاف . مثلاً پیشانی دختری که
 در سپیدی پوست به منتهای کمال سفید باشد .

چشم‌های سوری نه ریز و نه درشت اما غرق در حالت و افسون این چشمها
 رنگی هرنک زیتون داشتند . که نمیدانم به «زمرد» یا به «طلا» به کدامیک
 تشبیهشان کنم دور این دو چشم مست‌منش مژه‌های سیاه بلند در زیر دو طاق ظریف
 ابرو سایه یدیمی انداخته بودند . پواش پواش به گونه و بینی و لب و دهان که
 میرسیم ظرافت و زیبایی «سوری» صورتی می‌گیرد که در عین حقیقت بی‌شبهت
 به مبالغه نیست .

ترا به‌نا نگذار شاعرانه حرف بزنم من نقاشم و دارم تر کبب خلقت دختری را
 برای تو نقاشی می‌کنم .

من از کتاب «امیر ارسلان» بدم می‌آید زیر امی بینم يك «ملکه فرخ لقا» می
 برای خودش آفریده کسه «نیست در جهان» است و تازه چیز چنك بدل زنی
 هم نیست .

از گلوگردنش که نمی در پشت دوبله یقه سفیدش پنهان بود صحبت
 نمیکنم آخر از ندیده‌ها چه بگویم ..

دستهای کوچک و سفید و زیبا بودند راست راستی هم زیبا بودند . بالای
 فریبای این دختر بالای معتدلی بود . نه بلند و نه نیست درست قامت يك زن ایده‌آلی
 يك زن که اندام زنانه‌اش نمونه زیبایی زنانه است .

سوری با مامانش حرف میزد و من مدهوش و مغرور در تماشای این صفحه

درخشند. که روی کارگاه من بادست قلم شده خواهرم گذاشته شده بود فرورفته بودم. نه ، خدا نخواسته باشد که دست خواهرم قلم شود طمأنک که گناهی نداشت او چه میدانست که این آئینه لعنتی برادوش را خاک بر سر و خاکستر لشین میسازد و بدشت و بیابانش می کشاند .

ناگهان عکس توی آئینه جنبید . آهسته تکان خورد و پایین چپش آهسته خود نگاه مراهم تکاداد.

من در برابر چشمان سوری «هیپنوتیست» شده بودم . من از خودم اراده ای نداشتم . این چشمان سحرکار «سوری» بود که ساحران مرا بداندخواه خود تکان میداد .

چشمانش بامن حرف زد . بمن گفت این تومی ؟ تو مرا دوست میداری . راست میگوئی . پس چرا لال تشسته ای چرا حرف نمیزنی ؟ چرا بدیدار من نیآئی ؟ چرا بامن صحبت نمیکنی ؟ خجالت میکشی ؟ راستی ؟ پس خیلی بچه ای . نه ؟

البته بچه ای و گرنه باید میدانستی که این راه دور است و این رنج فراوان است و آن راه دور و رنج بسیاری که شنیده ای همین است «هرکرا حطا ووس باید جور هندوستان کشد دوباره تکان کوچکی بخود داد و گفت ؛

«میترسی ؟ از چه چیز ؟ این حیف نیست جوانی مثل تو ترسو باشد . من آدم ترسو را دوست ندارم . ببین . بخاطر من هم شده نباید از کسی ابا کنی . از برادرهای من میترسی ؟ ترس کسی بکار تو کاری ندارد .

ترس و خجالت را کنار بگذار . بیامن ترامی خواهم . من دوستت می دارم . ای بدجنس ، میدانم توهم دوستم میداری منتها رویت نمیشود اینطور ایست ؟ لبهای خوش رنگش لیغند خود را فشرد و آب کرد . با چنین لبهای فشرده شده ، با این کیفیت دلپذیر مرا هدف عتاب شیرین خود قرار داد .

«اگر نیامی دیگر مرا نخواهی دید ، دیگر تو بد اخلاق تبدیل را دوست نخواهم داشت . دیگر جلوی پنجره نخواهم ایستاد ، دیگر عکس من توی آن آئینه قته انگیز نخواهند افتاد ، تو غلط میکنی نیامی ؟ زود باش . می بینی که من دارم بدرسه میروم زود باش بیا . بیا سرکوی جلوی بقالی گذر قدم بزن . یواش یواش دنبال من بیا . سایه بسایه از من تعقیب کن . من جلوتر از تو توی اتوبوس خواهم نشست اما جای پیلوی دستم عال تست . من جای ترانگه خواهم داشت .

در آنجا باهم صحبت میکنیم . وعده ما ، پیمان ما ، آن میثاق مقدس را که باید بخاطر سعادت خود بپندیم ، روی صندلی اتوبوس خواهیم بست . میفهمی ؟

غفلت نکن ، این دست و آندست نکن و گرنه پشیمان خواهی شد .

یکدانه شوکولات

چهره معصوم رحیم عرق کرد . عرق عرق شد ، خم شد و چندتا مشت آب سرد بر روی خودش ریخت .

مثل اینکه میخواست التهاب قلب ملتپیش را با همین دو مشت آب فرو بنماید ، پشیمان شدم که چرا اینکار را کردم . چرا گذاشتم بقول خودش برای من « شرح پریشانی » و قصه بی سروسامانی خود را تعریف کند . ای بر من لعنت . برای اینکه حرفهایش بهمین جا تمام شود زیر بازویش را گرفتم :

— رحیم عزیزم ، برویم يك خورده قدم یزیم پیش خود گفتم اگر این دیوانه است من که . . . دیدم نه . خودم هم خیلی زیاد « توازن » ندارم . معینا برای خودم گناه میسر دم که اوردنج ببرد و حرف بزند .

ولی رحیم از جای خود تکان نخورد بلکه پنجه هـ ایم را با آرامی از زیر بازویش پس زد و گفت : خسته شدی !

— نه عزیزم ، ترسیدم جان خسته تو بیشتر فشار ببینده .

— بدت می آید این حرفها را گوش کنی ؟

خنده ای کردم و گفتم جان من ! این حرفها موسیقی روح من است . این حرفها مرا مست میکنند من از عشق و کیف و حال تولد میبرم ولی اینش را نمی پسندم که من خوش باشم و تو ...

چلوی مرا گرفت :

— نه ، نه من عذاب نمی بینم . من از تکرار این تعریفها حظ فراوان می بینم . این يك « وصف العیش » است که اگر برای مردم « نصف العیش » باشد برای من « تمام العیش » است . گوش کن .

لحظه دیگر پای اتوبوس خط ده ایستاده بودم خدایا چکار کنم . آیا مرا پهلوی خودش جا خواهد داد ؟

هنوز ظرفیت این اتوبوس تکمیل نشده بود . نو که بهتر میدایی ایستگاه آب سردار ایستگاه تقریبا مرعی است . اتوبوس های این گذر آدم را معطل می کنند ، باترس و تردید از پله بالا رفتم نه سلام و نه کلام . فقط دیدم که سوری لبخندی زد و پهلوی خودش برای من جا باز کرد .

قلبم مثل مرغ سر کده توی سینه ام میچپید . من صدای قلب خودم را می شنیدم . در همه اعضای و جودم تنها دو عضو کار می کردند ، چشمانم که بصندلی چلوی خیره

شده بود و قلم که می‌برید و می‌طپید ، اما سوری آرام و خونسرد بود .
 بالآخره بعرف آمد :

– خوب بینم از هوش تو خوشم آمد . تو ایستاده‌هوش داشتی و من نپیدانستم .
 سرم و ای آنطرف برگردانیدم . آخ چه قشنگ است .

این « او » است . این خودش است . چقدر قشنگ است . چه محبوب است .
 چه ماه است !

از ویش خجالت نمی‌کشم . انگار که سالهاست با او آشنایی دارم .

اما معذرا يك ناراحتی مبهم ، يك عذاب لذت بخش در اعماق وجودم احساس
 میکنم . مثل اینکه هنوزم غم کار میکند .

– مگر لالی؟ چرا حرف نمی‌زنی .

او این همان آهنگ روح افزاست که يك دختر هفده ساله را در خیال من
 کودکی شش هفت ساله و «مامانی» تصویر کرده بود .

چشمان شرایخورده اش را بچشمانم دوخت .

گفتم چه بگویم . شما .

جلوی دهانم را گرفت و باجن آهنگ داری گفت :

– این بگبار را بتو بخشیدم . می‌فهمی من «تو» هستم . بن بگو «تو» .

«تو» یعنی صمیمیت در منتهای صمیمیت . تو یعنی «این» . دارم از فرط شوق

و شمع می‌میرم . گفتم تو تو .

– بکدوردیگر .

– تو .

باز هم بگو «تو» .

باز هم گفتم تو . در این هنگام خنده کنان گفت :

– حالا خوب شده .

چه میدانم . این دخترها . این پسرها . این عاشق‌ها و معشوق‌ها نخستین حرف

خود را از کجا شروع میکنند من تا آنوقت از عشق و اشتیاق درسی نتوانده بودم
 که چه بگویم و چه بشنوم .

او هم نپیداست . شاید . . . نپیداست .

اتوبوس بوق می‌زند . ناله میکشد و تق و تق صدا میدهد .

هر چند قدم بگبار نگاهش میدارم . بکسی دوتا بقول شاگرد شو فرها

بالا می‌اندازد .

مردم دست پاچه شده بپله اتوبوس نند میشوند و خودشان را بالای کشند

مرای اینکه زودتر بسر منزل مقصود برسند . همه در تلاش و کوشش . همه شتاب میکنند

«هرکسی را هوسی دزسروکاری در پیش» امامن؟

امامن . اما سوری ، من بکجا میروم . این دختر که دختر مردم است بکجا میروده . آه . . سوری تو میروی سری بمدرسه بکشی و احوالی از نمره های خود بپرسی ولی مرا به بین که نه بمدرسه و نه بنمره ها کاری بهیچکدام کاری ندارم پس من بکجا میروم؟ مرا بکجا میبرند . از تو میپرسم که مرا بکجا میبری؟
سوری گفت :

دروع گفتیم . من بمدرسه کاری ندارم . امتحانات ما تمام شده و نمره های من هم قبولیست . من بهانه گرفتیم که تو را به بینم و با تو صحبت کنم . آدی بهانه کردم .

بکی فریاد کشید :

— مخیرالدوله ، لاله زار .

دوتائی پیاده شدیم و راست خیابان سعدی گرفته رویبالا میرویم . آخرین نفس معطر بهار که هر یک دمش بیک دنیا میبارد از گلها و گیاههای کریبان البرز آرام آرام موج میانداخت و این موجهای لطیف که لطف بهشتی بهمراه داشت باموهای قشنگ سوری بازی میکرد و نسیم بهاری کار خود را یواش یواش به اذیت و آزار کشانیده بوده .

نازنین هر لحظه می ایستاد و من هم می ایستادم تا موهای خودش را جمع و جور کند .

این دفعه کمی فکر کرد و بعد از من پرسید که این شعرها یادگار کدام شاعر است ؟

ای لعبت شیرین ، لب لعلت که مکیده است

هرکس که مکیده است بسی رنج کشیده است

گفتم نمیدانم ولی این را میدانم که هرکس سروده از سعدی بزرگ تقلید کرده است .

البته از این غزل سعدی :

ای لعبت خندان لب لعلت که مزید است

ای باغ لطافت به رویت که گزیده است .

خنده ای کرد و گفت شاید اینطور باشد . من کاری به غزل سعدی نداشتم من این شعر را میخواستم . این شعر «نوروزی» را میخواستم برای توبخوانم آن موی پریشان که پریشان کن دلهاست

از شاه پریشان شده با باد وزیده است

بموهای قشنگش نگاه کردم . دیدم که راست راستی هم پریشانست و هم

پریشان کن دلهاست. اما بجای اینکه «ازشانه» پریشان شود در دست بی ادب نسیم بهاری پریشان شده است.

گفتم «بادوزیده است» که زلفهای دلفریب ترا پریشان کرده است. هر دو خندیدیم و کم کم صحبت شعر و هنر بمیان آمد. سوری که بیش و کم میدانست من نقاشم با زیردستی و مهارت يك زن آزموده بتعریف كار من پرداخت. البته از كار من تعریف نکرده تا صورت تعارف و مجامله بخودش بگیرد. وانگهی او که هنوز سایه ذوق و سلیقه مرا بر روی تابلوهای من ندیده بود، چطور می توانست از هنر من تمجید کند، نه، او خیلی زرنگی کرد. ابتدا از صنعت های ظریف باظرافت و حلاوت يك دختر هفده ساله تحسین کرد و بعد آهسته آهسته رشته سخن را شفاشی کشاید. اسم را فائل و میکمل آنز و کمال الملك و بهر آد و چند استاد مشهور دیگر را بمیان آورد و خودش را شیفته و شیدای هنر، آنهم هنر نقاشی نشان داد.

گفت من هنر را دوست میدارم و هنرمند را هم دوست میدارم اما نه برای هنرش بلکه به خاطر آن فکر و ارسته و مجرد که در مغز دارد و آن دلبستگی و جنون که نسبت به هنر نشان میدهد میخواهم. من شیفته جنون هنرمندانم. سوری در آنروز حرفهایی گفت که من نه تنها از دهان زنها و دخترهای دیگر حتی از مردها هم یکچنین سخنان عالی و عمیق نشنیده بودم.

گفت که: دوست داشتن هنرمند برای هنر، يك دوستی خیلی زیاد و ارسته و صمیمی نیست. دختری که يك نفر هنرمند را برای هنرش دوست داشته باشد. فهمی نفهمی آن هنر را ملاک دوستی خود قرار داده و تقریباً روی قلب خود قیمت گذاشته است. این دختر عشق اعلاي خویش را بی خیراله تا حدود مسادیات تنزل داده است. این دختر به هنر هنرمند عشق میورزد و از کجا معلوم است که در عشق خود ثروت و شهرت و «انانیت» هنرمند را چاشنی نکرده است، این دختر موجودی خودپسند و شهرت دوست و ما جبراً جواست.

دلش میخواهد با همسر و یا معشوق شخصیتی محبوب و معروف باشد. مثلاً شارل بوایه را برای این دوست میدارد که بزرگ شده و هیاهو کرده و دنیای هنر پیشگی را از هنر پیشگان دیگری سخت تر تکان داده است. و هنگامی که خودش را بجای «پات پاترسون» می گذارد میخواهد از فرط شوق غش کند اما من این کار را نمی کنم. من اینطور نیستم. من بشهرت و عظمت هنر و هنرمند کاری ندارم.

عشق من در گرو جان آشفته ایست که مجنون ذوق و قریحه خویش است. ملاک عشق من جنون است که با جان يك موجود هنرمند توأم شده و مردی را

دیوانه هنر ساخته است .

حالا خواه این تماش از فکر خود نقاشی هم بیادگار گذاشته و خواه برای يك لحظه هم پشت کارگاه خود ننشسته باشد . میشنوی من مجنون جنون تو هستم . آن جنون که ترا گرفتار قلم و تابلوی نقاشی ساخته است . ای عجب ، این چه بلا نیست این چه فتنه ایست که در این گوشه تهران کمین کرده و بجان من بیچاره افتاده است .

هیچ يك دختر کلاس سه و چهار دبیرستانها نمی ماند . چه چشم و گوش بازی دارد ، چه خوب فکر میکند و چه شمرده و شناخته حرف میزند ، چه منبع و متین است دید که من در برابر این فلسفه عظیم سخت گیج شدم مثل اینکه می آید مرا از کلاس عالی افلاطون و ارسطو یکباره به کافه ها و کبابخانه های لاله زار تو بکشاند . با ژست آرتیستیک و نودانه ای بطارقم برگشت و گفتم :
- حالا بگو بینم مرا دوست میداری یا نه ؟ نفس عمیقی کشیدم . زبانم بند آمده بود . گفتم بگذار ...

نگذاشت خواهش خودم را بگویم .

- زود باش . معطل نکن بگوید انم دوستم میداری ؟

ای خدا . دوست داشتن یعنی چه ؟ پرستیدن یعنی چه ؟ من عقب يك لغت میگردم که در فرهنگ ادبیات دنیا نیست . من آن لغت را میخواهم ادا کنم هزار بار از دوست داشتن و پرستیدن حالی تر و لطیف تر و سلیس تر باشد .

گفتم همان لغت را میگویم . همانرا تکرار میکنم .
سرم جیغ کشید :

- این فلسفه ها را کنار بگذار ، مثل آدم ها حرف بزن . بگو دوستم داری یا نه ؟

- سوری جان . فکر من ، خیال من ، قلب من ، مغز من ، ذرات من ، وجود من ، همه در عشق تو غرق هستند ، ترا دوست میدارم ، سهل است ترا میپرستم . بخدا نمیدانم چه بگویم . بگویم که من برای تو چطورم . مثل بچه ها دهان خوش تر کیش را غنچه کرد و گفتم :
- حالا باید بگوئی چندتا دوستم میداری .

- صدتا .

- این کم است : نمیخواهم صدتا خیلی کم است .

- هزار تا .

- نه قبول ندارم .

— میلیون‌ها ، ملیاردها .

نه کافی نیست .

گفتم پس چندتا . آخر چند مرتبه دوست داشته باشم .

— يك مرتبه . فقط يك مرتبه .

— یکی ؟ همین ؟

سوری گفت همین یکمرتبه مرا دوست داشته باش ولی يك مرتبه که مانند ذات واحد الهی بابدیت منتهی شود ، می‌فهمی ؟

من « يك » را دوست میدارم . من وحدت را می‌پرستم و دلم میخواهد توهم یکپار مرا دوست بداری ولی آنطور که لایزال باشد

سوری گفت ضامن بقا و وقای عشق ، وحدت و یکتا شناسی است . من این رشته های از هم گسسته و « شاید گره خورده » را نمی‌خواهم .

اگرچه این رشته از برکت گره خوردن دودل از هم فرار کرده را دوباره بهم نزدیک نر می‌سازد ، ولی من از سست شدنش می‌ترسم .

این رشته گره خورده سست است . نادرست است ، دیسگر آن لطف و صفای نفسین را ندارد به بین ؟ رحیم ! اینست که میخواهم دوستی از وحدت شروع شود و همیشه پایند وحدانیت و یگانگی باشد .

دم يك کافه کوچولو رسیدیم . گفتم عزیزم سوری باین تو نیکشیم ؟ من خیلی تشنه‌ام . تو چطور ؟

لبخندی زد و جلو افتاد .

مردی که پشت دستگاہ ایستاده بود و بافارسی شکسته بسته صحبت میکرد برای ما در دوتا بطری لامار را گشود و دم دست ما گذاشت .

لامارها خراب شده بودند . من گیلان خودم را سر کشیدم ولی سوری با نفرت تمام گفت وای وای دلم بهم خورد ، من نمی‌خورم . نمی‌خورم . و داشت گیلان را روی میز میگذاشت .

گفتم محال است . باید بغوری به زور و به‌زار آن شربت فاسد شده را بشوروش دادم .

در این گیر و دار دوتا خانم خیلی شیک و پیک از در دوآمدند .

« یارو » دوتا « لامار » هم به آن دوتا « هندی لامار » تقدیم کرد . سوری دست مرا فشرد :

— ترا بخدا هیچی نکو . بگذار سر این دوخانم هم مثل سرما کلاه برود . صدای چیر و ویر خانم‌ها درآمد . با پر خاش کرده بودند که چرا خاموش

ماندیم و توی کافه سر و صد ابراهام انداختند اما روپسرفته با شوخی و خنده برگذار شد .
 من و سوری از چهار راه پهلوی بسمت پائین پیچیدیم .
 سایه روشن های درختهای زیبای پیاده رو دورنمای هوس انگیزی از
 آینده ما را روی اسفالت صیقل زده خیابان نشان میداد . آینده ما با سایه روشنهای
 زندگی ما ، شیرین های لذت بخش و تلخ های شیرینتر از شیرین ... بازو
 بیازوی هم داده آرام آرام راه میرفتیم ، اما قلبهای ما یاغوغای فراوان برای
 هم صحبت می کردند .

از آینده ... از زندگانی آینده . از عقده و هروسی و شب زفاف و
 روزکامرانی و ماه غسل و سفر اروپا و هزاران حکایت دیگر که همه فرق در تپه
 و شراب بودند حرف میزدیم .

گاه و بیگاه که بسمت پهلوی بر میگشتم در چشمان معر شده سوری حالتی
 لبریز از مستی و طوفان میدیدم .

چشمان سوری در امواج این حالت قدرتی فوق « هینوتیزم » یافته بود .
 بازوی وی در بازوی من حلقه شده بود . احساس میکردم که این بازو
 دمبدم گرم و گرمتر و داغ و داغتر میشود ، این بازو مانند يك شعله آتش از پشت
 آستین خاکستری رنگ وی میخواهد بچکان هردوتای ما آتش زند .

نگاهی باین بازوی لطیف انداختم . به . خدایا چرا این همه زیبا و بدیع
 آفریده شده است .

* * *

رحیم گفت که شدم تا بازوی قشنگ سوری را قشنگتر تماشا کنم .
 این بازو نبود این يك شاخه بدیع از بلور روسیه بود که در دست هنرمند ترین
 مجسمه سازان یونان و رم ساخته شده و بایران و تهران و بدختر همسایه ما
 هدیه شده بود .

این يك قطعه از عاج و يك تکه از مرمر بود که بجای بازو در آستین
 این دختر جا کرده بود .

پاهایم از رفتار ماندند ، ایستادم و این بازوی زیبا را از پهلوی یاغوش
 گرفتم و دارم تماشایش می کنم . سوری بازوی خود را خون سردانه باختیار من
 گذاشته و به این بازی چون آمیزمن لبخند میزند .

ای خدا ، این بازو نیست . این بازوی بشر نیست . این میج و آرنج را
 از پوست و گوشت و خون نیافریده اند ، مرمر هم نیست .

بلور و بارقتن و عاج و یاسن هم نیست . این هر چه هست روشن است . این

داع است ، این برق دارد و برق «هادی» هم دارد .
 این يك نوله خوش ساخت از نوع «سیلوانیا» ست که هم اکنون روشن است .
 من روشنائی مہتایی رنگ این بازوی سفید را از پشت رویوش وی میبینم . این نور
 لطیف باهه لطف و رویای خود چشم مرا میزند ، قلب مرا میسوزاند ، این پرتو
 دلکش در دنده و دل من فرو میرود .

ساوه .. این ادا و اطوار بس نیستند من که خسته شدم .
 گفتم سوری من . نیدانی که جان من تا کجای آسمانها اوج و اعتلا یافته
 بود . من داشتم بازوی ترا تاها می کردم . من میخواستم ببینم که بازوی تو بچه
 چیزی می ماند . خندید :

– بازوی من بچه چیز میماند . ببازوی آدم . ببازوی یکدختر .

و آنوقت گفت :

– مگر در آدمیت من تردید داری ؛ گفتم یقین دارم که تو موجودی بالاتر از
 آدم و آدمزاده هستی . یقین دارم .

ناگهان سوزی بازوی خود را از آغوش من بیرون کشید . و از فاصله بیست
 قدم يك خانم جوان را بن نشان داد :

– خواهرم ، خواهرم . نگاه کن ، این خواهر من است .

خواهرش هم قشنگ بود . در چاک پیراهن مشکی خود مانند ماه از پارچه های
 ابرسیاه میدرخشید .

تازه توالت کرده بود . مثل اینکه شوهر داشت . مثل اینکه دیگر نوبت
 دلیری و دوشیزگی را کنار گذاشته و بیخانه و خانواده پرداخته بود . یعنی خیلی
 متین و آرام بود . بسوزی خود شباعت شگرفی داشت . چشمانش ، موهایش ،
 رنگ چهره و ترکیب قیافه اش همه مثل سوزی بودند ، اما سوزی من چیزی
 دیگری بود .

مهلا .. مهلا .. سوزی از جنس دیگری بود و سوسن از جنس دیگری .
 ای لعنت بر دل من .

من نیدانستم که اسم این خانم سوسن است . سوزی خندید و گفت :

– سوسن ، آقای رحیم «آ» را بتو معرفی میکنم .

و بعد از من تعریف کرد :

– جوان تحصیل کرده و مہربانیمت . همسایه خودمان است . نقاش هم هست .

نقاش . این عنوان دهان سوسن را به لبخند کشود و آنوقت انگشتانم را فشار داد .

– از دیدار شما خیلی خوشحالم . من هنر و هنرمندان را دوست میدارم . آقای «آ»

خیلی افتخار دارم که با شما آشنا شدم .

در آتش شرم سوختم . برای من این پیش آمدها خیلی تازه بود .
من که در طول يك عمر با هیچ زن ، با هیچ دختر ، حتی با مادر و خواهرم با کوچک
نگذاشته بودم ، حالا دیگر اینقدر «سوسا بل» شدم که باز و بیازوی دختر خوشگلی بیندازم
و بعد بگویم و خیابان بیستم و با دوست و آشنا تعارف کنم و حتی هدف تحسین و تعجیب
زن ها قرار بگیرم .

این مگر سوسن نیست . این خواهر سوری نیست که دارد مستانه با من دست
میدهد و از من بنام يك هنرمند تعجید می کند . کیفیتی غرق در غبطه و فرور بچانم افتاد
تقریباً «فیس» کردم عرق کردم و داغ شدم و تعظیم کوچکی کردم و گفتم متشکرم .
در میان دست های قشنگ سوسن چعبه ظریفی فشرده میشد .
سوری سؤال و جواب آن چعبه را از لای پنجه های خواهرش در آورد
و درش را باز کرد .

این چعبه پر از شکولات بود . سوری یکدانه شوکولات با دست خود از چعبه
برداشت و بن داد و آنوقت یکدانه هم برای خودش برداشت . سوسن خنده کنان
گفت : چو خوب شیرینی خوران خصوصاً توی کوچه براه انداختیم . این حرف سوسن
معنی دار بود .

سوری نگاه کردم دیدم لبخند غرقه بخسونی بگوشه لبهاش گذاشته و مثل
يك پارچه آتش سرخ شده است .

از آن لحظه امید وصال سوری را بدل گرفتم .

دل من و امید من قریباً کشیدند که عروسی من و دختر هسایه حتی است دل من

و امید من . . .

زمزمه وصال

تبدانم صبح بود ؟ ظهر بود ؟ بیدانم تا چه وقت روز من و سوری با هم
خیابانها را گز میگردیم ولی اینرا میدانم که باهم بخانه برگشتیم .

مادرم مرا در آغوش گرفت :

— به به .

رحیم معقول آدمی شده و گشت و گذاری می کند .

خوب بگو بینم عز بزدلم . کجا بودی . تو که اینسه « دور برو » بودی ؟
راستی خوب کردی بگردش رفتی . کمی فکر کردم و گفتم مادر . دیگر حوصله
خانه نشینی ندارم . چکار کنم . آخر تا کی میشود پشت میز نشست و عی کتاب خواند و هی قلم زد .
رفت که حواسی از حواس مادرم جمع تر داشت ، حرف توی حرف آورد

و آنوقت دست مرا گرفت و به گوشه‌ای کشانید :

داداش از چشمان تو پیداست که رحیم همیشه من نیستی ، تو يك طور ديگر شده‌ای من خواهر تو هستم بمن نگاه کن من رفعت خواهر تو هستم . با من حرف بزن . دلم میخواهد که سینه من گنجینه اسرار تو باشد . از دست من هر چه بیاید در حق تو دریغ نخواهم داشت .

چشمانم پرازاشك شد ، از مهربانی و لطف خواهرم کیف کردم :
 - نه خواهر من ، هنوز رازی پیدانکرده‌ام تا برای تو ابراز کنم و بسینه تو سپارم ولی مثل اینکه در آستانه حوادث نشسته‌ام . مثل اینکه دارم سر نوشت مبهمی را در پیش می‌گیرم . رفعت ! می‌فهمی چه می‌گویم ؟
 خداوند ! از همان وقت لرزش راز آمیزی تاز بود قلبم دامی لرزانید . از همان وقت با همه راحتی که داشتم باز هم يك ناراحتی عظیمی را در پرده های چاتم احساس می‌کردم .

من آن بلبل نوا گری بودم که با حافظ حرف زده بود :

« بلیلی برک گلی خوش رنگ در منقار داشت

اندران بر گه و نوا خوش ناله های زار داشت

گفتش در عین وصل این ناله و فریاد چیست

گفت ما را جلوه معشوق بر این کار داشت .

- رفعت ! بگذار تنها باشم . بگذار يك کمی فکر کنم .

پله‌ها را گرفتم و بالا رفتم . جمیع سیگارم مثل همیشه روی قفسه کتابهای من باز بود . بکده‌ای سیگار روشن کردم و پشت کارگاه نقاشی خود نشستم .

این تابلوی نیمه کاره‌ای از باغچه خانه خودمان است .

به مادرم قول داده بودم که این تابلو را تمام کنم و باو تقدیم بدارم ولی حالا قلم من بر این لوح گردش نمی‌کند ، قلم من با قلم من کارهایی دارد که برای ابد هم آزادش نمی‌گذارد .

« سایه طلویی و دنجوتی حور و لب حوش » همه چیز را « به‌وای سرکوی » این

دختر که دختره سایه ماست از یاد بردم .

صفحه دیگری کشودم و قلم دیگری آماده ساختم و پیش از همه چیز ترسیم

سایه روشنی از چشمان طوفان کرده سوری برداختم .

از کجایش شروع کنم ؟ از پلک های بالا که گاهی مست و گاهی خمار در پناه

خود دو چشمه لبریز از نور و غرور و شیوه و شهیدانی گشوده و اشعه‌ای فوق اشعه‌های دنیا در این دنیای بزرگ می‌اندازد .

پلکهای بالا باید کمی سنگین باشند باید کمی سبک باشند ، باید « حالت »

بین ، میگویم حالت یاید این حالت را روی صفحه ترسیم کنم .
باید تابلویی که از «سوری» قشنگم تهیه میکنم . درست و حسابی خودش
باشد یعنی آن لطف و جاذبه و کرشمه و افسوئی که وجود دختر همسایه ما را
بهم آمیخته و فتنه‌ای برانگیخته است در این تابلو هم دیده شود و هم
احساس شود .

ایکاش قلم من آنقدر قدرت داشت که میتوانست این اعیان عظیم را
صورت بدهد . ناگهان چشم به آئینه روی میز افتاد و دستم بر روی صفحه
قاشی لغزید .

دوباره بین نگاه کرد و گفت :

- داری چکار میکنی ؟ از صورت چه کسی داری تابلو تهیه میکنی دیگر
حق نداری جز نقش زیبای من نقشی بر لوح ضمیر توجلوه گر باشد . می فهمی ؟ مگر
ندیده‌ای که حافظ شیراز « جزالف قامت دوست » هرچه بر لوح دل داشت همه را
شست و معوض ساخت . توهم باید همین کار را بکنی یاد داری که گفتم مرا یکمرتبه
دوست داشته باش ولی آن يك که دو نداشته باشد . آن يك که از لسی و ابدی
و جاوید و سرمد باشد ؟

- عزیزم منم دارم همین کار را میکنم . من هم دارم سایه جلوه و جمال ترا
بر روی این صفحه میاندازم ولی در همان خط اول دستم از کار ایستاد . می بینم که
از من ساخته نیست .

- چرا ؟

- بین من مسئولیت سنگینی بهمده گرفتم .

- مثلاً ؟

- من تابلوی ترا از چشمان افسونکار تو ، از حالت نگاه تو شروع
کردم و . . .

خدایا ، در اینموقع فروغ جوانی و گرمی عشق چشم و دهانش را در تور و
آتش فرو برد .

حالت نگاهش هزار بار شیوا تر و گهرا تر از همیشه بن افتاد ؛
خوب - چکار شد ؟

- دیدم نمی توانم دیدم این معجزه است و برای قلم من پدید آوردن يك چنین
معجزه عظیمی مقدور نیست .

آهسته گفت اوه اینقدر سخت بگیر ، اینطورها هم نیست .

هنوز داشتم باعکس دلارای سوری که توی آئینه روی میزم افتاده بود حرف میزدم . من در تلاطم خونی که قلبم را اذدو طرف می فشرد فرودفته بودم . التماس شکر فی اعضای وجودم را فرا گرفته بود .

در اینوقت احساس کردم نفس گرمی بگل وگرددتم میخورد .
تکان خوردم و این تکان رشته اندیشه هایم را از هم گسیخت . سرم را برگردانیدم دیدم مادرم از پشت صندلی بالای سرم خم شد و دارد ذاروژندگی روی میزم را تماشا میکند .

چشمانم باهول وهراس به طرف آئینه دهن باز کرد .
ته از «او» خبری نیست . «او» دیگر رفته بود .
آه سردی کشیدم ؛

- ای مادر !

- بی ؟ عزیز دلم چکار میکنی . نابلومی را که بنا بود بخاطر من تهیه کنی چکار کردی ؟

گفتم مادر ! نپیدانم چرا گپیچ شدم . چرا دست و دلم گیج شده اند ، میخواهم کار کنم ولی نمی توانم ، کاری نکرده خسته ام . يك فرسودگی و خستگی فراوان در جانم می یابم . این خستگی پشتم را دارد میشکند مهیذا . . . مهیذا سعی میکنم که بهد خود وفا کنم .

پاشنه های دم پامی رفعت روی پله ها ترق ترق صدا داد . خواهرم يك چور مخصوص بخودش راه می رود .

مادرم دوباره نوازشم کرد و از اتاق بیرون رفت . و رفعت اذدر درآمد ؛

- داداش دلم برای توشیلی شور میزند .

خواهرم بسیار حقه و آهسته حرف میزد . گفتم نه عزیزم غصه نخور . کاری نشده که نگرانی آور باشد . نقطه . - نقطه . -

- نقطه چی ؟ حرف بزنی .

- نقطه این سوری . این دختر مامانی که تو خیلی تعریفش را می کردی . .

بقلب برگشت و گفت این دختر همسایه را میگوئی .

- بله . بله خودش را میگویم .

و بعد از کمی مکث گفتم من این سوری را دوست میدارم .

رفعت خندید و گفت سوری چطور ؛ اطمینان داری که این «يك سر مهربانی»

در سردار نیست ؟

- سوری هم مرا دوست دارد .

• ملرشما دوتا همدیگر را دیده‌اید .

• دیده‌ایم . باهم يك گردش کوچولو هم رفته‌ایم . سوری يك خواهر قشنگ هم دارد که اسمش سوسن است . سوسن شوهر ندارد . . . چانه‌ام گرم شده بود :

• . اسمش سوسن است . سوسن خوشکلی بخاطر من و سوری چمه‌شو کولات را باز کرد . شیرینی عروسی ما را این سوسن در توی خیابان پهلوی زیر سایه يك پتار پرشاخ و برگ داد . من و سوری هر دو کامان را شیرین کردیم .

رفت دستش را بگردن من انداخت و گفت :

• حالا میخواهی چکار کنم ؟

• هیچی . چکار میخواهی بکنی با درم بگو پدرم بگو . بگو که بروند و

این دختر را برای من نامزد کنند .

رفت نگاه عمیقی بچشمان خیره شده من انداخت و گفت شیطان نکند که

ما را دست انداخته باشی ؟ تو گاه و بیگاه از این مسخرگی‌ها می‌کنی .

— یعنی چه ، برای چه دست بینه‌ازم ، مگر ایسکار شوخی بردار است .

رفت هم یکم اچم کرد و با همان روش پرسرو صدا داهش و اکشید و رفت .

رفت رفت و اتاق خلوت شد . بازم آن شایبل فتنه انگیز توی آئینه تجلی

کرد : • با مادر و خواهرت از کجا صحبت می‌کردی ؟

آهسته گفتم عزیزم صحبت من صحبت ما بود . صحبت من و تو از خواستگاری

و نامزدی صحبت می‌کردیم . امروز فردا پدرم از پدرتو وقت ملاقات خواهد خواست .

دهان شیرینش با خنده شیرینتری گشوده شد و خواست حرف بزند اما آرام آرام ،

این دهان نیمه شکفته بهم برآمد و شیخ قشنگش هم با هستگی از روی صفحه آئینه

محو شد .

من دوباره قلم نقاشی را روی پلك هسای قشنگش گذاشتم . سعی می‌کنم

حالت آن پلک‌های سحرکار را روی این تابلو نشان بدهم سعی می‌کنم .

آهنگ فراق

رفت دوباره باطن‌ام آمد و با من صحبت کرد صحبت کرد و قسم داد و بالاخره

اطمینان یافت که حرف من هر چه بود جدی بود و من و سوری می‌تون و لیلی

یکدیگر هستیم .

خواهرم شبانه این ماجرا را برای پدر و مادرم تعریف کرد . هر دو حیرت

کردند که چطور من باین زودی با «سوری» آشنا شدم و حتی گردش رفتیم و حتی از

شیرینی عروسی کام جان شیرین و حتی و حتی . . .

در خانواده ما اصولی حکومت می‌کنند که با هیچک از خانواده های تهران

قرین نیست . باینکه ما خودمان تهرانی هستیم آزادی بیچیه های تهران را نداریم .
یعنی پیش پدر و مادر رو بیان باز نیست ما این حرفها را قبیح میدانیم که پیش بزرگترها
بر زبان برانیم .

اگرچه من با رفعت گاه و بیگاه شوخی میکنم ولی این شوخی ها خیلی خصوصی
است . نه من و نه رفعت هرگز اجازه نداریم که جلوی بزرگترها از دختر یا پسری
سخن بیان بیاوریم .

رفعت به بابا گفت که داداش تمام کارها را صورت داده و تنها اجازه پدر
و مادر «سوری» مانده است . اگر موافقت خانواده ایشان تامین شود وصال این
دو نفر حتمی است .

آنشب تا پاسی از شب گذشته مادرم بیدار بود و با پدرم حرف میزد .

مثل اینکه پدرم چندان موافق نبود سهل است ، کمی هم مهربانی شده بوده .

یواشکی خودم را به پشت در کشانیدم و گوشم را بالای در گذاشتم .

بابا میگفت که : این یعنی چه من با دست نهی و روی سیاه خود جرات نمیکنم

از یک چنین فامیل منشاخص و پولدار دختر بخوام .

پدرش سر تپ ... است و علاوه بر اینکه افسر ارشد ارتش است از ثروت
شخصی و میراث گذشته های خود برمسند قارون تکیه زده و به فلک هم اعتنا ندارد .

این خانواده خیلی خود خواه و متفرعن و سر بهوا هستند و دختره را

هم نمی توانیم يك دختر ساده و عادی بدانیم . دختره هم پاما ناچور است .

رحیم بدبخت که دست چپ و راستش را نمی شناسد و جز چهار تا کلمه درس

حقوق و يك نقاشی سرودست شکسته چیز دیگری بلد نیست ، با چه معجزه از

هنده نگاهداری يك چنین زنی برخوردار آمد

این دختر بمرض محال هم اگر با رحیم ازدواج کنند پسر من را بدبختی

خواهد کشانید .

حقوق ماها به اداری و دولتی ها ، فوق العاده رحیم تازه کفاف يك ته داندان

«سوری» را که خیلی خصوصی و خانوادگی هم باشد نخواهد داد تا بچه رسد

به دنگ و فنگ دیگر . به ... مادرم توی حرفش دوید :

– تو از کجا میدانی که دختره اهل این کارهاست .

– من ؟ من از کجا میدانم . من خوب این خانواده را میشناسم . من

با سرتیپ سلام و عليك دارم .

پدرم کمی سکوت کرد و بعد گفت :

نه خیال کنی که دختر مردم خدای نکرده دختر بدبخت . نه ، من هرگز

گناه تهمت و افترای هیچکس را بدوش نخواهم گرفت من خوب میدانم که گردش

و شب نشینی و این حرفها ربطی به عفت و عصمت کسی ندارد؛ در میان همین تیپ دخترها و زنهای مریم صفت فراوانند. من چیز دیگری می گویم حرف من این است که يك چنین کلاه برای سر رحیم گشاد است .

مادرم با لحن رهنه داری تقریبا داد کشید :

— تو که نمی کشند آنجا که قتل گاه نیست ترا بگیرند و طناب بگردنت بیندازند . از قدیم و ندیم گفته اند : خانواده دختر دار به درخت میوه دار میماند . هر کس از زیر این درخت رد میشود يك سنگی بسمت میوه می اندازد تا میوه به قسمت و نصیب چه کسی بیفتد . توهم برو این سنگ را بینداز اگر افتاد که چه بهتر و اگر نیفتاد مطمئن باش سر ما را نخواهند برید .

پدرم در عوض با آهستگی جواب داد : بین عزیزم ، اینطور هم که تو فکر میکنی نیست . باید جور خانواده ها جور باشد . ناچوری ما به رسوائیست . خانواده ما با خانواده سرتیپ جور نیست ، درست مثل اینست که شهدی رضای بقال .. این بقال سر کوجه ما بیاید و از تو رفعت ترا خواستگاری کند .

— وای وای .

مادرم چنان خودش را باخت که تقریبا فریاد کشید :

— وای وای .

پدرم یواشتر گفت که عزیزم حرف من « وای وای » ندارد . اختلاف زندگی ما ، شخصیت ما ، عنوان اجتماعی ما با پدر و مادر سوئی بسیار اختلافیست که ما با شهدی رضای بقال داریم .

در اینجا که نامحرمی نیست خجالت بکشیم . حقیقت اینست که ما با اینها جور در نمی آیم .

— یعنی چه ؟ این یرت و پلاها چیست ؟ شهدی رضا بقال چه کسی است که بیاید و رفعت مرا بخواند . این مردك پس و سال پدر رفعت و شاید .. آه بیخته با خنده گفت شاید از پدر رفعت هم سالدار تر باشد و انگهی میان رفعت و شهدی رضا حساب و کتابی نیز وجود ندارد ولی میان سر ما و دختر سرتیپ .

— یعنی که میان رحیم و سوئی .

— البته . مگر تو نمیدانی که آدم تا دهدار را نبیند بده حمله نمی کند .

پدرم گفت : نه من این را نمیدانستم ولی می خواهم بگویم که اگر سرتیپ و خانم سرتیپ و یکدوره تسبیح قوم و خویشان مصلحت نبینند و امضا نکنند (رحیم) ما بروی آب نقش و نگار میگذارد .

بالاخره مادرم با زبانی که داشت پدرم را بخاطر سرتیپ فرستاد : پدرم
دما پا بهر که گذاشت .

مادرم وادارش کرد که ابتدا نامه بر آب و تابی سرتیپ بشویسد و از
وی برای يك « کارخیر » تقاضای ملاقات کند و بعد شخصاً بسراغ سرتیپ برود .
تیسار از لغت « کارخیر » معنی درستی دریافت نکرده بود و شاید فکر
کرده بود که این « کار خیر » مثلاً کمک به بینوایان دروازه شمیران و اهدای
لباس بکودکان بی بضاعت دبستان « سرین » است . سرتیپ چه میدانست که
قضیه از چه قرار است . چسبه گریخته پدرم زمینه را برای حرفهای جدی خود
استعداد داده و بعد « کارخیر » را تفسیر کرد . سرتیپ خنده کان گفت : «
خوش به حال شما که ازخانم خودتان خیر فراوان دیده‌اید و اگر اینطور است
شما تنها کسی هستید که میتوانید اسم ازدواج را « کارخیر » بگذارید .

خانمش پدريك توی حرفش دويد و با لحن پر خاش داری گفت : البته که
اینکار خیر است اینکار برای توهم خیر کرده متتها تو معنی خیر را نمیدانی ،
یا نپخواهی بدانی .

این پر خاش خانم پر خاش لطیفی بود همه خندیدند و شوخی کردند ولی
دمت آخر که دوباره لحن صحبت صورت جدی گرفت ، خانم گفت که این مطلب
خیلی زیاد بمن و سرتیپ مربوط نیست و این آینده دو جوان است که میروند
باهم زندگی کنند اما شما باید بدانید که کمی دیر کرده‌اید .

— چه طور دیر کرده‌ام .

— مثل اینکه خبر ندارید . . . خبر ندارید که سوری ما نامزد پسر عموش
کیانوش است .

— هجب . پس اینطور است ؟ من فکر نمیکنم .

سرتیپ گفت که آری اینطور است . کیانوش برادرزاده من در پانزده سال
گذشته از سوری خواستگاری کرده و جواب مثبت گرفته و با روبا رفته تا سال
دیگر برگردد و با دختر عموی خودش عروسی کند . پدرم دوباره تعجب کرد و
با لحن معنی داری توضیح خواست :

— راستی اطمینان دارید که سوری خانم پسر عموش وعده ازدواج
داده است .

هم سرتیپ و هم خانم سرتیپ هر دو از این سؤال بی جا جا خوردند .
یعنی چه . باین مرد بیگانه چه مربوط است که دارد توی اسرار يك خانواده
بیگانه فرو میرود .

پدرم دوباره گفت که من چندان فضول نیستم ولی شنیدم میان رحیم خان

با این دختر خانم قول و قراری صورت گرفته و منم با تکلیف آن قول و قرار این تقاضا را بر زبان آورده‌ام .

— چطور ؟ چطور ؟

— چه عرض کنم . شاید بمن هم دروغ گفته اند .

این ملاقات تقریباً با مزه تلخی پایان رسیده و پدرم که ظهر هنگام بزمانه برگشت مثل برج زهرمار بود .

پدرم با مادرم دعوا کرد و مادرم رفعت را هدف توییح و سرزنش قرار داد و دست آخر این طوفان و طغیان بجان من افتاد . اما من که راست گفته بودم . من اطمینان داشتم که سوری دوستم می‌دارد و حتی اطمینان داشتم که دختر همسایه ماجز بمن بهیچکس شوهر نخواهد کرد ولی معیناً از تو می‌پرسم : آیا سوری با وفا بود ؟ آیا زن و وفا باهم آشنایی دارند ؟

چرا آفتنی

تا پاسی از شب گذشته توی مزرعه همسای درو شده و باغهای بی باغبان دولاب می‌لولیدم . می‌لولیدم . درست می‌گویم . اینطور بودم ای لعنت بر من ، لعنت بر عشق من لعنت بر این قلب زود آشنا و گوش زود باور من . لعنت بر چشم من ، لعنت بر رفعت و بر آئینه‌ای که روی کارگاهم گذاشته است و بالاخره لعنت بر زندگی .

چرا او را دیدم . چرا لبخندش را تماشا کردم . چرا با چشمان تشنگش حرف زدم . با خودم دعوا می‌کردم .

چریان سنگینی این فکرها مغزم را سخت در هم فشرد . مغزم را سنگین کرد . دیدم نزدیک است کاسه سرم را بشتر کاند در التهاب و اشتعال شکر فنی می‌سوختم . با اینکه هوای آنشب چندان گرم نبود سهل است کمی هم سرد بود باز هم دل‌م می‌خواست جامه از تن دردم‌ندم بدر بیاورم و توی جوی آبی که روزگاری آسیای دولاب را گردش میداد فرو برم .

خواه و ناخواه رو بزمانه گذاشتم . کجا بروم پیش چه کسی گریبان‌شکایت را تابدمن چاک کنم .

سوری ! چرا اینکار را کردی . تو که چشم راه پسر هموی سفر کرده‌ات داری و کسی مانند وی در امید وصال تو زندگانی میکند بمن چکار داشتی ؟

آیا پسر هموی تو تشنگ است ؟ نه ؟ چگونه ؟ مگر او پسر هموی تو نیست ؟ راستی اسمش چیست ؟ کیانوش . چه اسم ژستیک و آهنگ دار ، اما

اسم من ؟ رحیم . اینهم شد اسم ؟

ای پدرم ، ای مادرم ! شما هم در حق من ظلم کرده‌اید . این اسمهای زیبای دنیا چه شدند که باید بروی من يك چنین اسم «امل» بگذاردند . من اسم خودم را عوض میکنم . من این اسم را دوست ندارم رحیم یعنی چه رحم یعنی چه ؟ آمدم و آمدم ، واهم بیچ خورد و خم خورد و بالاخره بدم کوچه محبوب رسیدم . ده قدم پائین تر کوچه خودمان است . يك لحظه ایستادم يك نگاه عمیق به اعماق ظلمت این کوچه باریک انداختم .

نه سری ، نه صدائی . اما نور برقی از پشت پنجره عمارت مرتیب دیدوار پشت سر عمارت تافته بود .

اگر چراغ داشتیم میرفتیم و سری از پشت پنجره بطرف اطاق می کشیدم بلکه او را ببینیم . اما نه ، دیگر دیدنش برای من جز خسران و حسرت سود دیگری ندارد . چه تماشایی . چه دیداری .

بدم بقالی رسیدم . آخ اینجا همانجاست که من بخاطر او بالا و پائین آنقدر راه رفتم تا از راه برسد و باهم سر به بیابان بگذاریم .

بکراست از پله ها بالا رفتم . چراغ اتاق نیمه روشن بود .

کلید چراغ را گردش دادم . اتاق روشن شد . اما جرئت ندارم سرم را به عقب برگردانم جرئت ندارم توی آئینه روی میزم نگاه کنم و جرئت هم ندارم این آئینه لعنتی را از روی میزم بردارم بگوشای پرت کنم .

يك کسی روی میزم نشستم . انگار که دوی آتش نشسته ام آرام و قرار ندارم . بر پدر شیطان لعنت . دست بقلم بردم که طرحی از نو بریزم و نقشی از نو بوجود بیاورم . ای عجب :

نشیده‌ای دست شکسته بکار رفت

اما دل شکسته نیاید به بیچ کاره ؟

ناگهان در صحنه آئینه که پشت به چراغ روی میزم قرار داشت نور مهتابی رنگی درخشید . نور مهتابی رنگ لامپها «فلورسانس» این نور هم خیال انگیز است . این نور نور پنجره خانه همسایه ما بود دیدم که پنجره بالا است و او هم دم پنجره ایستاده . دستهای از بلور شفاف سرش را زیر چانه خودستون کرده به اتاق من خیره شده مثل اینکه دلننگ است .

لبهای دلربایش شکفته شد :

— چرا کفنی ؟ چرا دل تو را زلزل نیست ؟ تو چرا اینطوری ؟ تو اینقدر بیچه بودی و من نیدانستم ؟ مهذا قبولت دارم دوستت دارم . می فهمی ؟ بیش از این

نی توانم حرف بزنم . نمی توانم گورا ببینم اما میتوانم هر حرفی که دارم بنویسم
و به بقال سرکوچه بسیارم . برو ببین که درد دل من چیست ؟ شب بخیر .
برای نصرتین بار انگشتهای نازنیش را بلبش گذاشت و از دور برای من
بوس فرستاد . این ژست مرا کشت .

از من چه میبرسی ، از رحیم دیوانه و از دل دیوانه رحیم چه میخواهی . چه
میدانی که آنشب بمن چه گذشت باور نمیکنی که من آنشب تاسپیده دم بیدار شستم ؟
نه . تو باور نمیکنی زیرا تو تا کنون شبی را تا پروز بیدار نمانده ای .
اتفاق من در آنشب بحرالی تاسحر روشن بود .

نه خواب داشتم و نه آرام داشتم و نه میدانستم که چرا نمیتوانم آرام بگیرم .
هنوز باورم شده بود که من عاشق دختر همسایه هستم . هنوز در خود يك چنین هنری
را نمیدیدم که بتوانم کسی را تا پایه عشق دوست داشته باشم . صبح سحر نخستین
مشتری بقال گذر ما من بودم رفته بودم که نامه محبوبم را دریافت کنم ؟ . . .
چرا گفتم . . . چرا گفتم که من و سوری هدیگر را دوست میداریم چرا آبرویم را
بردی ؟ چرا پروز دادی که من و تو باهم بگردش رفتیم . چرا تو نباید از دار
و راز نگهدار باشی ، اما باز هم دوستت دارم . من تو دیوانه تویی بندوبار ،
همین تو کیج و بیج راهر چه هستی قبول دارم . از عشق من مطمئن باش ، از من مطمئن
باش . خوب حالا بس بگو که چرا اینهمه ترسو و بزدل و بی عرضه ای ؟ همین ؟
تو در برابر حوادث روزگار باین زودی از پای در می آیی ؟ تودر زیر بار غم باین
آسانی کمر خشم میکنی ؟

گوش کن تا تعریف کنم که بر سر من چه آمد ، مادرم گفت که من دیگر
ترا بدختری خودم قبول ندارم . تو دختر هرزه و خرابی از کار در آمده ای . بگو ببینم
باز هم چکار کردی باز هم کج رفتی .

سواى این پسر پندتای دیگر زیر سر گذاشته ای اما اگر خودت را بکشی
باید با کیا توش هروسی کنی مادرم از این حرفها بسیار گفت ولی برای پدرم لعن
خودش را عوض کرد گفت که مردم دروغ میگویند مردم چرند میگویند به حرف مردم
گوش نکن پدرم سرخ و سیاه شده خاموش بود . فقط با نگاه خیره و خشناک او
مادرم را ملامت می کرد .

- دست شما درد نکند بایک چنین دختری که تربیت کرده اید .

این را گفت و لباسش را پوشید و رفت .

توی این سر و صداها من خونسرد بودم نه گریه میکردم و نه دفاع میکردم
 بالاخره این خونسردی من مادرم را آرام کرد اما يك آرامش جنون آمیز .
 چلوتر آمد و گفت سوری راستش را بگو . با مسادرت حرف بزن ، بگو
 ببینم که .

گفتم مامان این راست است که من رحیم را دوست میدارم ولی خیال‌های
 دیگری هرچه هست خیال است . من برحیم گفتم بیاید و مرا ببیند تا باهم بخاطر
 زندگی آینده خودمان فکر کنیم .

رحیم مقدس تر و پاکدامن تر از آنست که شما خیال میکنید . این رحیم را
 شما نیشناسید .

کیانوش را چکار خواهی کرد :

گفتم چه میدانم . من چه مربوط است .
 مادرم فریاد کشید :

— این محال است که بگذارم جز کیانوش مرد دیگری را بدامادی
 خودم بپذیرم .

منهم گفتم این محال است که با کیانوش عروسی کنم .

باری یکی من بگویم و یکی او بگوید سروصدای ما بلند شد و تقریباً من
 و مادرم باهم بدعوا افتادیم .

عزیزم ، دعوی من و مادرم اگرچه حرف بود ولی سخت بود و بقول روزنامه
 نویسها این مبارزه همچنان ادامه دارد هنوز هم با یکدیگر « یکی بدو » داریم .
 تصمیم من اینست و من هم تصمیم خودم را با مادر گفتم؛ که اگر خودم را بکشم
 زن کیانوش نخواهم شد میفهمی ، این بود ماجرای من اما تو هم باید بدانی که يك پسر
 بسیار پریری و سر بهوائی هستی . خوب جان من چرا راز ما را برای خواهرت بروز
 دادی . چرا گفتی که من و سوری بگردش رفتیم . مگر دهان تو چاک و پند ندارد .
 که هر حرفی را پیش هر کس بر زبان می آورد .

نه ، من دیگر با تو با یکوچه نخواهم گذاشت و برای تو درد دل نخواهم کرد .
 گردشهای ما و درد دل‌های ما تا بعد از عروسی موقوف خواهد ماند .

ما وقت گردش خود را رویهم می‌چینیم و یکشب بعد از عروسی باهم با اروپا
 سفر می‌کنیم .

قراموش نکن رحیم که ما حاصل ما باید درسوئیس و در کنار دریاچه « لمان »
 برگذار شود :

رحیم ، با من مهربان باش مرا دوست بدار ، بهشق من و قلب من احترام

کن . من بتواظفینان میدهم که هیچکس راجز تو نخواهم بستند و با هیچ سوری جز سوزیز توهبالبین نخواهم شد .
رحیم مهربان اجازه بده بگویم مهربان تو سوزی تو .

دیدم که خیلی بد کردم . بد کردم که راز خود را برای خواهر خود بروز دادم و از این بدتر قلب عزیزترین کسانم را رنجانیدم .
سوری راست میگوید . این دهان من است که چاک و بند ندارد ؛ این قلب من است که راز پرور و رازدار نیست ، نامه دختر همسایه در دستم میلرزد آوای دلپذیر او را با گوش جانم میشنوم . سوری میگوید چرا گفتی ؟ چرا گفتی ؟

سفر اروپا

رحیم گفت چرا گفتی و خاموش ماند . اشک .
بیاور کنید ، اشک . بخدا دیدم که دو دانه اشک از دو گوشه چشمش لغزید و روی گونه های آفتاب خورده اش غلطید و در روشنی آن نهر زلال که آبادی احمدآباد را از شمال بجنوب نصف می کند غرق شد .
این اشک پشیمانی بود ، اشک حسرت و اسف بود ، اشک پوزش و معذرت بود . اشک این بود که چرا گفتم . چرا نتوانستم راز عشق خود را در دل بدبخت خود پنهان کنم . چرا آرزوی من و سپنه ام خون نمی شود و با جان من خونبگیرد .
این اشک شراره خشم و غضب بود که آخر ای خدا برای چه رحیم را آفریدی و این رحیم چه کرده است که عذابش میدهی ؟
اشک بازهم اشک ، من این گریه کردن آدم را جانسوزترین و دلگدازترین گریه ها میدانم .

اشک آرام اشک نیست ، بلکه آتش است . این آب نیست بلکه شعله است بلکه شراره است . من ، آری من میدانم که گریه های بی صدا چه سروصدای فلک فرسایی در خاطر آشفته رحیم برآید انداخته و این پسر هنرمند که دارد یواش یواش گریه میکند در چه جوش و خروشی غرق است . نشستم و صبر کردم تا رحیم دوباره بعرف آمد .

... دیگر در صفحه آئینه عکس دلارای سوری را نمیدیدم ... دیگر جنبش دهان دلفریزش را توی این شیشه شفاف تماشا نمیکردم . دیگر سوری با من حرف نمیزد .

بیش خود فکر میکردم که باچه زبانی از سوری معذرت بخواهم ، چه بگویم چه بنویسم . نامه خودم را چگونه بدستش برسانم .

آیا بقال کنر ما هیتواند نامه نامعرمی را بدختر سوئیپ برساند . آیا این مرد جرات میکند چنین کاری را انجام بدهد .

پیش پدر و مادرم و حتی جلوی رفعت هم سعی میکردم خون سرد باشم ولی تا کجا ممکن است که آدم جلوی اعمابش بگیرد. تاکی میتوانم خود را گول بزنم؟ سوری بر من ظلم میکرد . هر چند روز یکبار این بقال ترك زبان باشاوه مرا بدکان خودش میبرد و از کشوی پولش يك ياکت آبی رنگ در می آورد و پالبخند معنی داری پاکت را بمن میداد .

سوری بر من ظلم میکرد زیرا با من حرف میزد ، اما نمیگذاشت من با او حرف بزنم نمیگذاشت از خودم دفاع کنم . نمیگذاشت از این فریادها و ناله ها که توی سینه ام گره شده و در گلویم بغض و بغمه کرده است دم بر آورم . کم کم این نامه ها هم کوتاه شد و تقریباً آب از آسیا افتاد .

آب از آسیا افتاد یعنی که آتش عشق من فرو نشست نه ، آتش عشق مرا دست خدا روشن کرده بود این آتش با بدیت خدا ابدی و لایزال خواهد ماند . حرف من این است که سوری یواش یواش خاطر مرا از خاطر عریز خود بیرون کرد سوری خیال کرد که رحیم مرده و عشق و آرزوی خود را بگور برده است اما اینطور نبود .

داشتم دیوانه میشدم . سر بصحرا می گذاشتم از خوردن و خوابیدن و آرامش و قرار بازماندم پدر و مادرم بیچاره شدند .

دست بدامن دوا و طبیب و حتی جادوگر و رمال زدند . هر چه دعا کردند و هر دوا دادند هیچکدام عشق دختر همسایه را از قلب من بیرون نبرد سهل است کم نکرد باز هم سهل است که این عشق مانند آتشی که دم بدم بدامن بچورد فروزان تر و سوزان تر میشد .

مادرم در پیش پای پدرم بزانو درآمد و های های بگریه افتاد .

- آخر بحال رحیم فکر کن پسر من از دستم رفت این پسر بدبختم را در باب ، ولی بیچاره پدر من ، پدر من چه خاک می توانست بر سرش بریزد . چه دوا و طبیب چه چاره ای در دست داشت تا بکار ببرد .

دوا و طبیب باز هم طبیب و دوا اما من فقط سوری را می خواهم و میخواهم هر چه سردارم بيك روز، حتی بيك صبح تاظهر خلاصه شود و در آن چند ساعت من و سوری از غیابان سعدی تا خیابان پهلوی باز و بازوی هم داده بگردیم و دوباره آن لامار قاسد شده را بنوشیم و سوسن راهم توی راه بینیم و بالاخره هر گذشته را از سر بگیریم .

این آرزوها چون آ میز بود . همین آرزوها بود که مرا « تنهاتوی چهار

دیوارخانه ، بلکه در آن کوچه و بلکه آن محله رسوا کرده بود و کوس رسوائی
مرا بر پام همسایگان بصداء آورده بود .

اسم سوری بدست و دهان مردم اقتاد و این رسوائی روز افزون برای سرتیپ
و خانواده سرتیپ تقریباً از حد تحمل گذشته بود .

من زنده بودم و رنج می کشیدم .

من در تب و تاب عشق و اشتیاق میسوختم کارگاه من تعطیل شد . حوصله
نداشتم لای کتاب را از کفم تا در این وقت سال که خیلی زیاد به امتحانات تجدیدی
نمانده چاره‌ای برای درس تجدیدی خودم فکر کنم .

حالا دیگر توی خانه بندنیشدم . سر به بیابان می گذاشتم و تائیمه‌های شب در
صحراهای آن طرف تهران گردش میکردم . اما این را باید بگویم که هر وقت شب
بخانه بر میگشتم میدیدم یعنی احساس میکردم سوری بیدار است .

پنجره اتاقش باز بود حتی تختخوابش را هم میتوانستم از سایه روشن چراغ
خواب به بینم .

مهمند سوری از تختخواب خود بیرون می آمد يك لحظه کلید برق را باز
میکرد و دو باره می بست .

از اسکاسی که نور برق باتاق من میبنداخت میفهمیدم او هنوز بخواب ناز
نرفته است من داشتم می مردم من بخاطر مهر بانیهای این دختر داشتم می مردم . .
چه خوب بود که با من بد میشد ، بمن بی اعتنائی میکرد ، پنجره اتاقش را
می بست ، نگاه نمیکرد ، لبخند نمیزد ، با دست کم برای من تائیمه شب بیدار
نمیاد ، مهر بانیهای سوری جان مرا بلب آورده بود .

فکر اینکه دختره بمن فکر میکند و بخاطر ناراحتی من ناراحت است ، مغز
مرا مثل موم میسوزانید .

يك ماه . این يك ماه را هم بهین درد و رنج و عذاب گذرانیدم که پدرم ، ته
مادرم . حتی خواهرم رامت هیچکدام از بیماری روح من نمی پرسیدند .
مثل اینکه بابا این جور دستور داده بود . بابا گفت که به رحیم بند دادن
و رحیم رامت کردن ، به آتش این فتنه دامن زدن است . بگذارید کمی غصه بخورد
چون است طاقت دارد رنج بکشد . من بشما قول میدهم که یواش یواش خوب
خواهد شد .

صبح يك روز . صبح زود گمان میکنم روز نوزدهم ماه رمضان بود تعطیل بود .
من مثل همیشه چای نان نخورده و کامی تر نکرده خ-واستم سر بیابان بگذارم
سرخیابان يك اتومبیل بسیار شیک مارك « پلموت » درخوش رنگترین اشعه آفتاب

صبح برق میزد ، این اتومبیل صوری با من آشنا بود .
 من اتومبیل سرتیپ را طی این چندماهه اخیر مثل بت پرستش می کردم .
 دم اتومبیل «باقرخان» ایستاده بود من اسم این باقرخان را پیدا نستم یعنی
 از بقال سرکوجه یاد گرفته بودم آری اسمش باقرخان بود .
 چرا بایستم ، چی چی را تماشا کنم ، اتومبیل که تماشا ندارد ، هنوز یا از یا
 بر نداشته بودم که دلم توی دلم فروریخت . اینها کی هستند ، میخواهند بکجا بروند .
 خانم سرتیپ جلو بود و سوری پشت سرش بود . لباس سوری لباس مسافرت بود .
 کارما اخیرا بچائی کشیده بود که بیچاره سرتیپ چاره ای جز در آوردن ریشه
 فتنه نداشت . فکر کرد ، دید دستش بمن نمیرسد پس بچکار کند .
 از چندی پیش بنا گذاشته بودند که «بهن» را بارو بسا بفرستند ولی سرتیپ
 هنوز دودل بود زیرا مصلحت نمیدید که یک پسر بیست ساله را تک و تنها از اینسر
 دایا بآتسر دنیا پرت کند .
 سرتیپ جز «بهرام» و «بهن» پسردیگری نداشت و خیلی هم خاطر این
 پسر کوچکش را میخواست .
 بهن از سوری دو سال بزرگتر بود ولی معینا بچه بود یعنی برایش سفر
 اروپا خیلی زود بود .
 من پیش و کم از این جریان خبر داشتم سوری این جریان را برای من تعریف
 کرده بود .
 در این هنگام که طشت رسوائی من از بام افتاده نام خاتواده همسایه مارا
 سرزبانها انداخته ، سرتیپ بفکر دیگری فرو رفت .
 خودش فکر کرد و باخانش هم مشورت کرد و بعد تصمیم گرفت و هم اکنون
 میخواهد پسر و دخترش هر دورا به سوئیس بفرستد تا با هم تحصیل کنند . تا بهن
 تنها تواند . پسر از همه برای اینکه این دزمه ها خاموش شوند .
 سرتیپ از دخترش پیش از پسرش اطمینان داشت ولی این تهیه را بخاطر
 رسوائی دخترش چینه بود .
 این . . . همین ماشین است که حالا دارد سوری مرا فرودگاه میبرد و هم
 اکنون من دارم به چشم خویش می بینم که «جانم می رود» .
 در همان لحظه که چشمم با طرف برگشت نگاه سوری بجانم افتاد این نگاه که
 نگاه وداع بود آتش بجانم زد .
 نگاه سوری مثل یک لعان خاندان سوز بیکدم خاکشتم کرد .
 خودم را عقب کشیدم که از چشم مادرش پنهان مانم . آخر خاتم سرتیپ از من

گله فراوان داشت . خانم با من مهربان بود .
 « باقرخان » پشت درل نشست و موتور اتومبیل بنانه در آمد .
 ای خدا ، تو میدانی که در آن هنگام استخوانهای سینه من ، پرده های قلب من ، تار و
 بود وجود من هزار بار از موتور ماشین گرمتر و سوزان تر و بیقرار تر شده بودند .
 ناله از جانم برخاست .

ماشین تکان خورد و من هم در زاویه کوچه بسختی تکان خوردم .
 دیگر چشم هیچ جارا نمیدیدم قطعی دست قشنگ از اتومبیل بیرون آمد و
 دستمال کوچولویی را که مثل خودش سفید بود دوبار تکان داد . این دست و دستمال
 هم ناپدید شدند .

دست سوری و دستمال سوری ناپدید شدند . اتومبیل هم ناپدید شد .
 ساعت دیگر چندتا هواپیما غرش کنان فضای صاف ایران را بست مغرب می-
 شکافتند . چه میدانم ، آیا دل من با کدام هواپیما ریخته میشد . آیا روح من
 بر بالهای پیلان کد ام طیاره نشسته بود که من به خاک و خاشاک کوچه طییده ماجرای
 « رفتن جان از بدن » را تماشا میکردم .

پیش خود گفتم از کجا معلوم است که اینطور باشد . نه اینطور نیست . اینطور
 نیست . فریاد کشیدم نه ، هزار مرتبه نه ، سوری من با رویا سفر نکرده است .
 ولی افسوس . نه آتش و نه هیچ شب ، دیگر اطلاق سوری را
 روشن ندیده ام .

دیگر این دختر با انتظار من بیدار نشست دیگر ، خاطر من کلید برقی را نگردانید
 دیگر بن نگفت که رحیم ، هنوز دلبر تو بیدار است . نگفت که نگفت .

حکایت مجنون

او رفت ماجرای ماهم فراموش شد . سرو صداها خود خوابید .
 تنها من مجنون بودم که مجنونانه گاهی درد داشت و گاهی در ویرانه خانه داشتم .
 هفته ها می گذشت و من همیشه خانه نشین با آن غمگنده تیره نمی گذاشتم .
 بخانه بروم چکار ؟ تازه در این شهر بچه امید زندگی کنم افسوس که دست و
 بال من بسته است و در کنج قفس اسیرم و گرنه بال و پری باز میکردم و از این شهر و
 از این کشور و از دنیا دور میرفتم .

برای امتحان تجدیدی هم نه حاضر شدم و نه خودم را حاضر کرده بودم .
 همان کلاس و همان درس ... سال گذشته برای من تکرار شده ولی من رحیم
 سال گذشته نیستم .

یک اسکلت بی توش و توان ، یک هیكل بی روح ، يك مغز از کار مانده و يك

قلب از حرکت ایستاده بیش نیستم .

اما سرتیپ از این بیش آمد سخت خشناك و عصبانیت . چرا باید دخترش را دوست بدارد و نام محترم يك خانوادہ را به بیحرمتی بر سر زبانها بیندازد تا ناچار شود دخترش را ازدامنش بآنطرف دریایها بیندازد .

سرتیپ بی فرصت میگردد که تلافی این سادته را سرپدرینوای من در بیاورد . بالاخره فرصتی فرا رسید و پناه ای بدست پلیس افتاد . خدا میداند . مادرم عقیده داشت که این کار کار سرتیپ بود .

یکروز چندتا اونیفورم که نمیدانم در زبان با آژان کدامیک بودند آمدند و پدرم را باخفت و خواری از خانه بزدان بردند .

شنیدم که در آنجا شلاقش هم زدند . هرچه فریاد کشید کسی بفریادش نرسید . هرچه دادخواهی کرد دادرسی نبود که به دادخواهی وی بپردازد . سایه ماتم بر شانه ما افتاد . مادرم گریه میکرد . بالاخره من برای رهائی پدرم از زندان بدست و پا افتادم . داستان من و رئیس شهربانی در آنروز بنوبت خود داستانی بود . آنروز با زحمت فراوان اجازه گرفتم که چند کله با حضرت اجل حرف بزنم .

همچنانکه سرش به پرونده ای گرم بود پرسید :

— شما کی هستید ؟

گفتم حضرت اجل من رحیم هستم .

سرش را بلند کرد . در چشمانش شعله ای که نمیدانم از کدام کانون روشن شده بود میدرخشید .

چشمانش مخوف بود ، ولی لحن من آنقدر مظلوم و مضموم بود که لبهای

قشرده شده رئیس شهربانی را از هم شکفت :

— او . . شما بودید که از من وقت ملاقات میخواستید ؟

— خودم بودم تیسار .

تیسار لبخند زان گفت ، حالا بگوئید بینم چکاری با من داشتید .

با اجازه رئیس شهربانی روی صندلی پهلوی دهنش نشستم و گفتم . .

گفتم آقای رئیس من پسر « محسن م » هستم ، اسم من رحیم است .

سریاس با مهربالی لبخندی زد . اضافه کردم :

— آمدم تا برای شما چند کلمه از « مجنون » تعریف کنم .

— چی ؟ مجنون ؟

— بله آقای رئیس میخواهم گوشه ای از داستان « مجنون عاشق مشهور عرب را

برای شما تعریف کنم

دیس شهربانی پرسید مگر شما بخاطر پدرتان که در اینجا زندانیست
نیامده‌اید؟

- چرا برای همین کار آمده‌ام . ولی اجازه بدهید برای شما بگویم
که مجنون از دست روزگار چه کشیده‌است. بشنوید این حکایت بنویس
خود شنیدنیست .

تیسار بهندلی خود چرخ‌های داد و درویش را به سمت من برگردانید :
- بگوئید ببینم ، گوش میکنیم . .

حرفهای من پس از يك مقدمه کوتاه از عهد کودکی لیلی و مجنون و « عشق
در مدرسه » و جنون در کوه و دشت و رقابت « ابن سلام » و زمزمه هروس لیلی با
« ابن سلام » بیان چارسید که مجنون دیگر موجود بیچاره‌ای شده بود .

بیچارگی هم برای خود حد و حسابی دارد ولی در زندگی مجنون این بیچارگی
از حد و حساب گذشته و به « لانه‌ای » رسیده بود .

حدیث عشق و جنون این امیرزاده عامری بر کوهان شرها سوار شد و در صحراها
و بادیه‌ها انتشار یافت .

قبیله‌های عرب چه در حجاز و چه در یمن ، چه در نجد و چه در شام ، همه جا با
این قصه هم‌آلود مانند شمع محفل خو گرفته بودند .

این سرگذشت رادهان پنهان و دست بدست در شب‌نشینی‌ها مپگردانیدند.
یواش یواش این ماجری بگوش امیر « نوفل » رسید و این نوفل پادشاه قبیله « بنی
تمیم » بود .

شاهی فلک افسر و زمین تخت چون چرخ قویدل و قوی بخت

سر خیل سر افکنسان ایام نام آور عهد ، نوفلش نام

این « نوفل » امیر مقتدری بود . محبوب هم بود . عشیره بنی تمیم نسبت
به امیر خود وقادار بودند .

نوفل میتواند هر وقت اراده کند با هر قبیله‌ای اعلان جنگ بدهد و نسبت
به هر قبیله که دلش خواست ائتلاف کند . این دیگر دست خودش بود .

نوفل با همه خوبی نظامی و خصالت لشگری خود مردی شاعر منش بود .
شاید در جوانی لذت درد آور و درد لذت بخش عشق را چشیده بود این بود که از امرای دیگر
نسبت به « قیس عامری » شیدا تر و شیفته‌تر شده بود .

تیسار سؤال کرد :

قیس عامری ؟ . ان دیگر کجا بود ، گفته حضرت اجل این قیس اسم خود
مجنون است ، آخر این پسر که از دامن مادرش دیوانه پائین نیامده بود ،

دیوانه ها را روزگار دیوانه میکنند . هیچکس در بخل مادرش دیوانه نمیشود .
 این پسر بیچه قشنگ بود ، زرنگ بود . گذشت روزگار و پیرا بدین روز سیاه
 نشانید و «قیس» را توی دهن های مردم بنام «مجنون» شهرت داد . باری ..
 باری آقای رئیس ، این نوفل تشنه شعرهای شیرین ، تاله های تلخ مجنون
 عامری بود همه شب بهنگام «مسامره» دستور میداد که سرگذشت قیس را آمیخته
 باشمهرای دلاویزی برایش تعریف کنند .
 آنشب سخنگوی عبارت پرداز با شیوه شیوای خود گفت که افسوس .. و بعد
 خاموش شد .

امیر نوفل مثل وعد فریاد کشید :
 - افسوس ، این افسوس یعنی چه ؟ آیا چه پیش آمده که مایه ناسف است !
 سخن گو بادلتنگی فراوان گفت :
 - دیگر از مجنون چه می پرسید . امیرا چه می پرسید ؟ نوفل باخشم و خشونت
 ترس آوری از جا بلند شد .

- زود باش . حرف بز . مثل اینکه قیس بنی هامر را کشتند . اینطور است ؟
 من نامردم اگر ناآخرین قطره خون خود از این هاشق ناکام حمایت نکنم . من
 خون ندارم اگر بخونخواهی قیس عامری تا آخرین لقمه تنم در میدان جنگ پایدار
 نامم .

بزرگان قبیله دورش را گرفتند :
 - آخر بگذارید بینم سخن گو چه میگوید .
 این عرب عبارت پرداز از تعظمی کرد و گفت :
 - نه قربان ، اینطور نیست . دست و دامن کسی بخون قیس آغشته نشده ولی
 کاری شده که برای قیس تلختر از مرگ است . مگر مرض امیر نرسیده که پدر لیلی
 میخواهد دخترش را چیرا به عقد «ابن سلام» در بیاورد .
 نوفل دوباره خروش کرد :

- نه ، من نمیگذارم . این محال است . این شدنی نیست . و بعد بر بدبختی
 مجنون عامری گریه کرد .

وانگه بهدای خورد سوگند	نالید و گریست ساعتی چند
یعنی که بوملشان رسانم	کاین هر دو شکسته و اره نام
بنام بزیبان تیغ فولاد	پیوند چنین عروس و داماد
و بی درنگ قبیله بنی عامر اعلام جنگ داد و این جنگ خونین یکماه طول کشید	چون سبزه بیکدگر فنادند
شمشیر بیکدگر نهادند .	

از گورد سپاه شد به پیدا
 شورشید نهان ستاره پیدا
 آواز خدنگ بر فشاندند
 بیغام اجل بدان رساندند
 از خون مبارزان پیکار
 شمشیر اجل گرفته زنگار
 تیغ آمد و تیر بر سواران
 از ابر سپر چو برق و ماران

به مچنون گفتند که گناه این خون‌های ناحق دامن ترا خواهد گرفت .
 - مگر چه شد . چه حارته‌ای پیش آمده است ؟ تا آنوقت مچنون تمیدانست
 که چه قیامتی قیام کرده است .

- ایوای پس تو تمیدانی که امیر نوقل سردار قبیله « بنی تمیم » یابندر لیلی
 دارد چنگ میکند .

- نه .

و بعد پرسید چرا .

گفته شد که امیر نوقل بغاظر تو می‌خواهد قبیله لیلی را از پا دریاورد تا
 پدرش این دختر را بتو واگذار نماید . این خونهای ناحق در راه تو رخاک میریزد .
 مچنون همچنان با پروبای پرنه از دامنه کوه سر بهشت گذاشت و آمد آمد
 و خودش را بیان معرکه چنگ انداخت .

میگشت میان آرز سواران
 سرگشته بخون ز تیر باران
 هر جا که دو کس نمود ناورد
 زخمی زمین بر او همی خورد
 از زخم دلاوران بر تاپ
 جان کنده بزیر زخم قصاب
 میگفت ای بلان بگوئید
 کز کشتن یکدگر چه جوئید ؟

مچنون فریاد زد که شما چرا شمشیر بهمدیگر گذاشته اید . شما از جا یکدیگر چه
 میخواهید . ببینید من هستم ، من مچنونم ، من کانون این آتش خامساندوزم اگر شعله
 هر مرا فرو بنشانید .

این آتش خاموش خواهد شد . کشتن من چندان دشوار نیست . نه هیچی دشوار
 نیست . این چند قطره خون از قلب من بیک لحظه فرو خواهد ریخت و چنگ میان بنی تمیم
 و بنی عامر پایان خواهد رسید .

مرا بکشید . مرا بکشید .

حومله تیمسار بالاخره سر آمد و بالحن خشنی گفت :

- مقصود ؟

گفتم مقصود من اینست که پدرم گناه ندارد . پدرم کاری ننکرده که به زندان
 شما گرفتار شده است .

من گناه کردم . من سوری را دوست میدارم . سوری . این سوری دختر تیمسار

مرتیب ... است و من دوستش دارم من مجنون این لیلی تهرانی هستم ، پیدرم چه ؟ پدرینوای من بسی گناه است . بغداد پدر من گناه ندارد، در اینجا اشکم سر از پر شده تیسار خندید و غش غش خندید و آنوقت گفت بسیار خوب پدر شما همین امروز بخانه خود باز خواهد گشت . باز هم حرفی دارید ؟

— تیسار، خیلی متشکرم ولی مرا نمیخواهید به زندان بفرستید ؟

خیال انگیز

از آنجا بکراست بخیابان اسلامبول رفتم و بیکس بیخانه تسلیم شدم. تا بخودم بجنبم از شراب قزوین لبریز بودم و شب هنگام که بخانه خودم بر میگشتم مست مست بودم .

دختر فریاد کشید که رحیم مرده من کو. مرده مرده بابا از زندان بخانه باز گشته است .

ولی من در این دنیا نبودم که بیدرو مادرم فکر کنم . من زبان گوپا نداشتم که بار دقت حرف بزنم ، باهای مست من بهم می پیچید . معینا از پله ها الافرتم .

اتاق من ، اتاق تاریک من . دیگر چرا کبریت بکشم و چراغ اتاقم را روشن کنم . این خمکده چنان در دود غم فرق است که بانور هیچ چراغ روشن نخواهد شد . چراغ اتاق من از خانه همسایه نور می افشاند و اکنون دوساله است که این چراغ بخانه من نور نیده هد .

چراغ مرا سوخس بردند و نور زندگانی و چراغ جوانی مرا خاموش کردند حتی حوصله نکردم که لباسم را هم دریاورم . همچنان بالباس روی تخت خواب افتادم و از این عالم بدر رفتم .

اگر نفس معطر صبح نبود ، اگر این نسیم بهشتی که از گریبان البرز دامن می کشد بر نالین من نمی گذشت ، تا بامداد قیامت بیبوش و مدهوش افتاده بودم .

در آشب که نخستین شب شراب و نخستین مرحله مستی من بود خیلی جلورفته بودم . من طفل يك شیه ای بودم کسه سرال پانشناخته ره صدساله پیوادم . من مثل کهنه کارها در آشب میخوارگی کرده بودم .

مستی .. چه خوب . چه پناه مطمئن و چه پناه دهنده مهربان ، راستی اگر مستی نبود از دست غمهای زمانه بکجا پناه می بردیم

«غم در دل و باده در صراحی دارد خاکش بر سر که قم خورد می نخورد»
میکنده های خیابان اسلامبول باید ارباد که . . دیگر از آن تاریخ شب من و روز من و وقت و بیوقت من همه در مستی و بی پروائی میگذشت . من اگر بیدانم

میکنه پناه نبرده بودم خاک شده بودم .

• • •

آهسته آهسته از گوشه نجرم خیابان بسمت پائین پیچیدم، سرم گرم و مخم داغ بود. قلب من درمشت مرموزی فشرده میشد .

ناکبان نگاه من اذیتش روی من بطرف عمارت بانک ملی پر کشید و در هاتجا ایستاد .

نگاه من در لای لای موهای فراوانش که آفتاب نصف النهار آن روز را باخناو قهوه رنگ کرده بود فرورفت .

مستی از سرم پرید و یک نشسته و نشاط دیگر بجانم افتاد .

ای هجب ، این سوری عزیز من است . این سفر کرده نازنین من است که از سفر باز آمده و عمر بر باد رفته مرا دوباره بنی یازگردانیده است .

من نمیدانم چه بگویم ؟ بگویم که چطور شدم یک صحرا مورچه بجانم افتاد در یک دریا شور و نشاط فرق شدم .

تو نمی توانی فکر کنی که «دیدار یارغائب» چه ذوق و چه شوقی دارد . من رقص کردم بغداد توی پیاده رو ، جلوی چشم مردم رقص کردم و بعد فریاد زدم :
سوری ، سوری !

بسمت من برگشت و شکل ماهش در فروغ فرح و شادمانی درخشید دستش را بطرف من دراز کرد .

دیگر نمی توانم برای تو تعریف کنم که این خیابان شلوغ و یلوغ فردوسی را از این سمت آن سمت چطور پیبوم . داشتم زیر ماشین میرفتم داشتم خودکشی میکردم دستش را دست گرفتم و دیوانه وار بلب گذاشتم سرا پا میلرزیدم مثل بید ، مثل بید .

بامهربانی دستش را پائین کشید و گفت بد شد ، بغداد خیلی بد شد مردم دارند مارانگه میکنند :

— تا کسی تا کسی !

من و سوری توی «فوتو»ی این صندلی دو نفری فرورفته بودیم شوغور باشین گاز داد و من در آغوش «شاهد» و شکر چنان مست بودم که اگر بآتش می انداختند از سوز و گداز خودخبر نداشتم دل این اتومبیل کوچولو بچپ میرفت براست میرفت از بیچ های خیابان می پیچید و سر چهارراه ها با نظار فرمان می ایستاد مگیا میرفتم ؟ من چه میدانم داریم بکجا میرویم

ناکبان سر یک کوچه ترمز کرد سوری پیاده شد و آهسته گفت از من بیست قدم فاصله بگیر . چند لحظه توی تا کسی ماندم و بعد بدنالش افتادم .

میخواستم پرواز کنم و این بیست قدم را سریعتر از سرعت نور بپیمایم تا با او باشم اما او بسیار دست پاچه بود . گاهی عقب بر میگشت و انگشت روی لب میگذاشت . یعنی احتیاط کن .

حق هم با او بود این سوری دختر . . . این گوهر شیچراغ يك دودمان بزرگ . این عزیز دل يك خانواده شریف . این سوری محبوب من است که میخواهد طبرقم پدر و مادر و قوم و خویش و اجتماع و قرانین اجتماع به آغوش من تسلیم شود . چه سکایتی را راستی که حکایت است!

شنا زده در یک خانه خفه شده را به صدا در آورد و بعد نیمه رختی بست من برگردانید و آهسته از لای آن در نیمه باز ناپدید شد . پس از چند لحظه من را و من و سوری عزیزم در آن اتاق خرق در لکه و خیس در رطوبت رو بروی هم نشسته بودیم . فقط میخندیدیم . من قهقهه میکردم و او هم بقیقه میخندید مثل اینکه بخنده من میخندد یا میخواهد باخنده من هم آهنگ باشد .

خنده سوری انگار پاره آتشی بود که بخر من هستی من شعله می انداخت و جان مرا میسوزانید .

میخواهم بگویم که خنده وی دردناک بود . ولی من از درد اعصاب مستی بیکار نیستم . باز هم میتوانم فکر کنم .

یاد ، این سوری نیست ؛ این دختر همسایه مانیت که -الاجام لبالب خود را مستانه بجام من میزند و به سلامتی من ، به شق من و زندگی من نوشابه می نوشد ؟

سوری ، از چه وقت لب و دهان آورده بشیر تو با بیاله آشنا شد . از چه وقت تو مثل کهنه کارها راه و رسم مستی و بی پروالی را یاد گرفته ای ؟ آیا این از همان اروپای توست ؟ آیا راست است که در اروپا دختران را در مکتب نسق و فچسور تربیت میکنند . اینجا کجاست ، تو اینجا را چگونه شناخته ای ؟

اینجا که بیشتر بوی رانه های فحشا و بیخوله های فساد میماند . اینجا ای حور بهشتی من جهنم است . تو کجا و جهنم کجا ؟ سوری گفت او . دمی را خوش باش و بعد با زوهای از بلور روشن ترش را بگردن من حلقه کرد .

فریاد زدم :

- آه ای عزیز من . ای سوری دلبر و دلخواه من .

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی

چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله پیش

من ترا ای ستاره امیدم در افق مغرب گم کرده بودم .

من سراغ ترا در کشور سوئیس ، در کنار دریاچه «لیمان» در امواج نور
و نعمت اروپا می‌چشم چطور شد بیهضت بلندی داشتم که ترا دریای عمارت بانك
دوباره گیر آورده‌ام .

دخترك چشمان بی نهایت شیوه‌گوش را بچشم‌های خون گرفته
من دوخت :

— سوری؟ سوری کیست! نه چانم . نکند که عوضی گرفته باشی من . . .
نگذاشتم حرفش تمام شود :

— تو، همین تو سوری من هستی . همین تو محبوب منی همین ترا ، همین تو بلا را از
خدا می‌خواستم . و حشیا نه در آغوشش گرفتم .

آهسته گفت «بر پدر مستی لعنت . و بعد سر بینا گوش من گذاشت :

— نه عزیزم . اسم من سوری نیست . من «شهبین شمیرانی» شاگرد اقدس رشتی
هستم . من مال شهر تو . . .

من لال شدم ز بانم باك بند آمد .

دوباره گفت :

— تو خاطر خواه سوری هستی . پس او کجاست . خانه اش کجا بود ؟ شاگرد
کسی بود یا خودش خانه داشت ؟ پدر خاطر خواهی بسوزد .
یواش یواش گردنم بست جلوخم شد . سرم را بردا من آن زن داشت کار گذاشتم
و های های بگریه افتادم .

گریه کردم . گریه کردم . آنچه نوشیده بودم همه را خون و خوناب کردم و از چشمه
چشم بردا من آلوده این زن ریختم . این زن . این شبح خیال انگیز . اینک که چشمانش ،
لب و دهانش ، زلف های خوش رنگش ، هیكل و اندامش و بالاخره همه چیز حتی تن
صدایش هم بگشاده عزیز من میباند .

بردا من همین زن اشك ریختم . مثل بچه عاقل حق زدم . مثل بچه ها گریه
کردم . کم کم مستی از سرم پرید . خیال من آرام شد و آن شبح خیال انگیز
آرام آرام رنگ حقیقت و جلوه حقیقت بنهود گرفت . دیدم نه .

این سوری من نیست . خودش هم میگوید من نیستم .

تازه با اوشیاهت هم ندارد فقط گاه و بگاه که سرش را تکان میدهد و
بگذسته از زلف موج دارش بگوشه راست پیشانی اش بر روی چشم و چهره اش فرو
میریزد و دوباره بعقب میلفزد .

فقط همین . فقط این رُست را از سوری من یاد گرفته و گولام زده و سر

باین خرابه کشانیده است .

دو این هنگام احساس کردم که در و دیوار این خانه دهان باز کرده‌اند و با من حرف می‌زنند .

من دهن کجی می‌کنم . مرا باد دشام و توهین و ناسزا و مسخره گرفته‌اند دیدم زمین ازدها شد و دارد مرا بلع می‌کند . هوا مسموم شد و من دارم خفه می‌شوم .

دست و پا گم کرده چند قطعه اسکناس روی میز ریختم و بلند شدم .
هین ؟

گفتم هین . . و بعد گفتم مرا به بخشید من اشتباه کرده بودم . « او » در تهران نیست در ابران هم نیست .

آن زن زشتکار لبخندی زد و گفت ترا بخدا می‌سپارم ولی از من بشنو و برای زن گریه نکن . زن هرچه زیبا و فتان و دلریبا باشد باز هم لایق اشک تو نیست .

ای وای اگر چه برای زن ، اشک برای زن ؟ آه برای زن ؟ بخاطر این موجود لوس پروری ؟ بخاطر این پاره بیخ ؟ این مجسه که نه دل دارد و نه دستی دارد که شایسته دل‌داری باشد . بخاطر این رو بای کاذب که هر چه شیرین و شیواست باز هم جز دروغ و مریم چیز دیگری نیست ؟

گریه بخاطر این ؟ حیف نیست که آدم اشک خود را ، اشک شفاف خود را دریای یک چنین طیف قریبکار بر خاک بریزد .

برو ، برو از من بشنو . از یک زن زشتکار باور کن که زن شایسته دوست داشتن نیست . برو که خدا نگهدار تو باد .

ناهای از ژانوی

دیگر کار من از اینکارها گذشته بود . .

کار من از بند پدر و نصیحت مادر و وعده‌های « بچه گول زن » رفعت و حتی تعقیقات آن زن هر جایی که نفس افسون کار زن را بقول خودش برای من تحلیل کرده بود با آن طرف افتاده است .

من دیوانه‌ام . دیوانه‌ای آزرده ولی بی‌آزار .

دیوانه‌ای که تنها نغم خویش و لحم رسوائی خویش پرداخته و کاری بکار کسی ندارد . من بدین روز و بدین روزگار افتاده بودم .

سطح توقع‌ها و تمناهای من رفته رفته پائین می‌آمد . من دیگر از او توقع و تمنائی نمیداشتم . حتی هوس هم نمیکردم او را بینم زیرا میدانستم که دیگر این سودی آن سودی نخواهد بود .

این دختر که در امواج جلال و جمال قاره اروپا پرورش میشود برای قاره آسیا ارزش و اعتباری نمی‌شناسد ،

فرنگ خوشگل ، فرنگ قشک ، این فرنگ با خوشگلی‌ها و قشنگی‌های خود چنان محبوب مرا مجذوب کرده که هیچ قشنگی و خوشگلی در این دنیا خاطر فریفته شده‌اش را رضا نخواهد ساخت .

با خودم حرف زدم ، گناه سوری من چیست ؟

چرا او نباید قشنگ‌ها و قشنگی‌ها را دوست داشته باشد ، مگر محبوب من دختر نیست مگر از جنس زن نیست مگر عنصر زن را زیبا و زیبا پسند نیافریده‌اند سوری اگر نور و عفت و زیبائی و زیندگی این دنیا را دوست دارد گناه ندارد .

من گناه دارم . این منم که گناه کرده‌ام و دل بدختر همسایه ستام . گفته میشود که سر عشق بخله و منطق درد نیسکند . آدم در آستان چون اجاره نداد استخاره بگیرد . در پای این دستگاه باید تسلیم شد . باید زانو زد . باید سر اریا بساخته بگرداب بلا افتاد .

فکر کردم که این دختر کی بود . چی بود ؟ من کجا و او کجا ؟ چکاری شده که وجود وی مانند گره سفت و سختی در رشته زندگانی من افتاد . چکاری شده که من در آستانه عشق وی نشستم . اگر چه پیش از همه چیز بگناه خود اعتراف کرده‌ام ولی دارم میگویم که من گناهکار نیستم . بخدا این گناه از من نبود .

گناه از سوری من بود که ما آن جمال حمیل در آئینه روی کار گناه من جلوه کرد و با من حرف زد و دست بدست من داد و سر بصحرا گذاشت و دست آخر مرا تک و تنها در صحرا رها کرد و خودش با یادی برگشت .

عزیزم چرا ایسکار وا کردی ؟ چرا کردی ؟ من دوحق تو چه بد کرده بودم که تو یک چنین کیفر جاوید ، باین هذاب الیم گرفتارم ساختی ؟

خداوند ! من سوری خودم را بخشیدم . « تو هم او را ببخش ، سوری من اگر خار است و اگر گل پرورده دست چمن آرای آفرینش است باز هم این دختر گناهکار گناهی ندارد . نه ، گناه ندارد ، حیف نیست که من این فرشته معصوم را معصیت کار بشمارم .

شب گذشت و روز گذشت . شبها و روزها آمدند و رفتند و این هم من ، این هم بی‌انتهای من با مرود ایام فزوده‌تر و سنگین‌تر میشد و نغمه‌ای که در دل تک من از درد فراق بوجود آمده بود داشت مرا میکشت همیشه اشک در چشم و گریه در گلو داشتم .

آه از این درد گذشته که میخواهد زجر کشم کند . آه از دست دختر همسایه که دل مرا برد و جان مرا بُرد . ببین چه دختر پیرحمی و بی‌عاطفه ای بود .
از گذشت شب و روز خبر نداشتم بلکه هر روز داغ قسراق او را در قلب خود تازه تر احساس میکردم انگار که او دیروز رفته و من تازه بیست و چهار ساعت است از دیدارش محروم مانده ام .

انگار که هم اکنون اتومبیل سرتیپ براء افتاده و « من بچشم خویشتن دیدم که جانم می رود » .

انگار که سوری من هنوز ترفته ولی دارد دست و پای خود را برای يك سفر دور و دراز جمع و جور میکند و من آن معکوم باعدم که یک لحظه پس از سفر این دختر اعدام خواهد کرد .

تو بامن چکار داری . تو از درد من چه میپرسی ، تو اگر درد عشق را نپسیده ای و زحمت عشق را نکشیده ای دست از جان من بردار . بامن حرف نزن که من یازبان تو آشنائی ندارم .

مستی و یازهم مستی و یازهم مستی ولی آیا شراره های ضمیر مرا این آب آتش ناک فرو می نشاند .

آیا این مستی هر چه از دنیا بدرم ببرد و از دنجهای دنیا بدرم بدارد یاد سوری را هم از خاطر من بدر خواهد برد .

ناگهان نامه رسان بیست در خانه ما را بفریاد درآورد و این پاکت آبی رنگ را از لای در بکف حیاط انداخت .

دفعه دویده پاکت را برداشت و تا چشمش به تمبر فرنگی افتاد پنهان از چشم پدر و مادرم بگراست بیست من دویده و مثل اینکه کلید گنجهای دنیا و سند سعادت ملت های جهان در مشتش باشد بر من منت فراوان گذاشت تا پاکت را بمن سپرد .

حق با او بود ، این پاکت همه چیز من بود هر چه بود دفتر قلب من و کتاب زندگی من بود .

مثل همیشه تشنه شراب در مغز واستخوانم میدوید و من مست و مخمور روی تخت خواب افتادم و این پاکت را بلبان تشنه خود فشردم مثل اینکه لب و دهان سوری را در اختیار دارم با التهاب شگرفی ماچش کردم .

در زیر مارک « بار آویون » باخط لاتین اسم من ماشین شده بود ؛
« مسیو رحیم - م - » و بعد « تهران - ایران » و نامه سوری اینطور شروع شده بود :

« رحیم عزیز ، تقریباً نزدیک یک سال است که از ایران دور شده ام . »